

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228480

UNIVERSAL
LIBRARY

**THE BOOK WAS
DRENCHED**

حضور پر نور میر محبوب علی خان بہار

در روزگاریکہ دینیم شہر یاری و تحت جہانداری و آیین با سید
کشور دکن آراستہ بود بتارک و فروبرز و پیرستہ بود بہ پادشاه
سیخ و گرز پادشاہ سپہر بارگاہ فراوان سپاہ مرزبان بجز نامہ
و خدیو بزرگ کامکار مہر سپہر دانش و بزرگواری و ماہ آسمان
بنیش و کشورداری فروغ اختر نمجذگی و دریادلی و فروز گوہر
کردون شکوہی و قربی برازندہ تحت فرمانفرمائی و فرماند
بخت کشور آرائی نواب کامیاب والا فتح خنک
نظام الدولہ نظام الملک آصفیاء کہ بستی
شہر یارش روز افزون و بدخواہش از سرنگون باد بخار شس
این نامہ کہ نامیدہ است بہ (استان ترک تازان ہند) و آغاز
سال کینزار و سہ صد و یک تازی بنام نیردان پاک آغاز
شد و بیارسمی ہابی پایان او در پایانی سال کینزار و سہ صد
سہ تازی انجام یافت -

سپاس بکیران پاکیزه و بزرگ
که بخوابش نواب میرزا نصرالله خان (مستوفی)

فرخوانده به دولت یار جنگ بهادر نامه داستان ترک تازان مهند
که از کارهای خود ایشان است بنحاه کترین نویسندگان
غلام حسن نگاشته شد و در چاپخانه خانگی خود نواب نامه نگار
نیربیر چاپ درآمد (و از روی قانون جبرتری بدفتر جناب
هجوم سکریٹریعما دج) جبرشده است کسی بی دستور
نامه نگار آهنگ چاپ

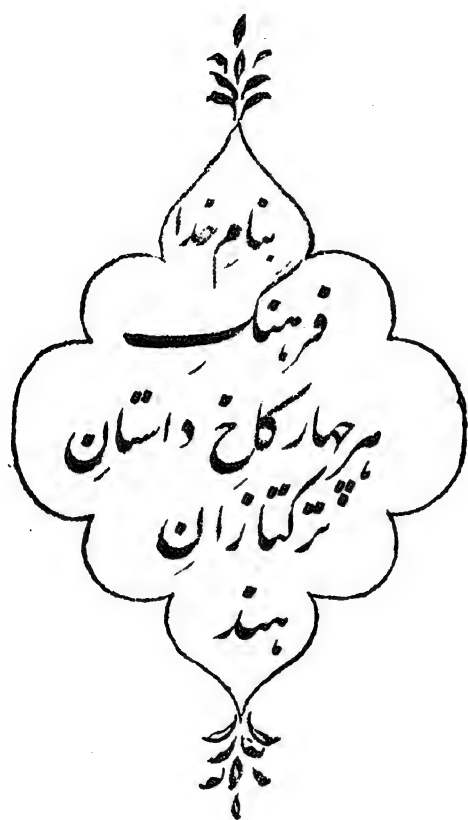
کردن نماید
۱۳۰۷

✽

چشمداشت نامه نگار

چون آهنگ نامه نگار در نگارش نامه داشتند
 ترک تازان هند انجمنه اندیشه های چندی بود که از آنها
 یکی دست آوردن سودی بود برای خود از امور و
 سپارش و رجستر کردن آن ناگزیری می نمود
 و گرچه در خامه هند سرکار انگریز و سرکار نظام و
 این نامه رجستر و سفارش شد مگر چونکه کارخانه های
 چاپ و باسمه و مانند آنها چه سرکاری و چه سوداگری
 در دیگر کشور های روی زمین نیز بسیار می باشند
 پس درباره چاپ و باسمه نشدن این نامه
 در کشورهاییکه برای سپارش و رجستر کردن آن
 دست رسی نیست چشمداشت نامه نگار برداشته
 است یکی بر درستی آیین وادگران کار گزاران

سرکار شاهنشهان و خسروان و شاهان راجهان
 هر کشور و خداوندان و بزرگان هر سرزمین است
 که در آنجا کارخانه چاپ و باسمه و مانند
 آنها برپاست و گیزی برگزشت و جواهردی
 دارندگان و کارفرمایان کارخانه های چاپ و
 باسمه است در کشوران دیگر که از رهنراندک
 سودی که در چاپ نمودن این نامه برای خوداند
 زبسمون زیان بسیاری برای نامه نگار نشود
 پس از آن هرگونه امیدی که هست بردادگری
 پاک نیردان بزرگ است و پس که نکوکار را بپادش
 و بدکردار را بجای رساند.



بنام خداوند بخشنده بخشنده نجاتگر مهربان

پوزش از نگارشِ فرهنگ

گردآورنده داستان ترک‌تازان هند در نگارشِ فرهنگ از
 امروزه پوزش می‌نماید که چون آن نامه (با آنکه شاخه نهال
 سخنان از پیوند برگ و بار بیگانه برهنه و آزاد است باز) مانند
 گفتگوی روزانه نوشته شده است برآینه این گمان را در خود نهان
 گنجایشی بسزا پدید است که شاید از میان خوانندگان آن یکی جدا
 شود که رنج آزمائی نگارنده را در نگارشِ فرهنگ آن بهبود یافته
 شناسد و بگوید که فارسی‌زبانان را بدان نیازی نیست پس

آنکه بر همه هبید اگر دو که زنبون برداشت آن رنج انگیزه های
خروپسند بوده بهترین دانست که برخی از آنها را بخارش
در آرد تا آن گمان را برای خود نمائی گنجایش نماند

نخست آنکه این فریبگ تنها برای فارسی زبانان بخارش
نیز رفته است و از همه رومی زمین در جاهائیکه زبانشان فارسی
نیست هم شماره کسانیکه ارزش پایه این زبان را میدانند و
خواهشمند و جویای نامه های هستند که درین زبان نوشته
شده بدان پایان است که از زاغریاروران تند خامه برون
است و گواه راستی این سخن نیز همین زمینه و رنجیت که در
بنیاد کاخهای آن افکنده شده میتوانند شد از آرزوی که پیکر
بهم بستگی سخنان و نهاد پیوستگی سامانش بر همان سان است
که دانشمندان کشوران اروپا برگزیده اند چنانکه نامه نگار را
در پزیرائی نامه خودش امیدیکه بدانش شریهان فرنگستان

است (اگر بیشتر نباشد) کمتر از آن نیست که به برادران ایرانی خود

و مردم هندوستان است

دوم آنکه - چنانکه در پیشانی کاخِ سختین به گزارشِ کلکِ راستی‌نما
درآمد یکی آنکه نگارشِ نامه داستانِ ترک‌تازانِ هند و در فارسی
زاو که از آسیرش و دوزگی دور بود از آرزوی بود که بر جهانیان
بویره آنانکه میگویند زبانِ فارسی تنها بیکار است و چنین سکا^{ند}لی^د
که آن نیازمندِ انبازِ زبانِ تازی است روشن گردد که چنان
نیست که آنان اندیشیده اند چه این یکی خود آشکار است که
کشورِ فراخِ سرسبزِ هندوستان از چندین رهگذر که سرآمد همه شان
زرخیزی است همیشه جایگاهِ تاخت و تازِ پادشاهانِ دور و نزدیک
و سرداران و لشکرشان همسایه بوده است و همین یکی دستاورد
استواری است برایِ سرگی و زرفی سرمایه‌های دستان
آن چنانکه اگر سرگزشتِ همه کشورانِ روی زمین را با تنها از آن

هند بسجند شاید از انبوهی رویدادهای شکفت و گردشهای
پی در پی هنگفت بزرگی و توانگری این بر همه آنها بجز به پس
برگاه زبانی را آئامیه گنجایش و فراخی دستگاه باشد که بی ابتاز
زبان دیگری همه داستانها و سرگزشتهای گوناگون آنرا و انماید
پیدا است که نمیتوان آنرا نیازمند زبان دیگری دانست چنانکه
برخی نادانان تیره منش همین از روی رشکی که اینجمله تاریک
نهادی و بدولی است با خود من گفتند

سوم اینکه من این فرنگ را که بیچ دربان بود برای همین نوشتم
که بر همه آشکار کنم که زبان فارسی با آنکه بگونه پایمال ترکتاز
بیگانگان گشت که اگر هر زبان دیگری شده بود بر گز از پس پرده
نابودی سر برون نمی نمود باز با همین اندک مایه که نزد سونختگان
آتش رشک ناخیز مینماید تا آن پایان نوانند است که از
نامه های کامود که در آن نوشته شده اند گزشته فرنگها نیز خاشته

دباجه

توانند و چون چنان کردم رشته سخن را در آن دانسته دراز
 کردم و چندانکه در سرود داستان ترکمانان هند به کوتاهی سخن
 کوشیدم در فرنگ آن روده درازی کردم چنانکه در یک نوله
 پرگار نگاشته شده که - آن برای نگارگران و پیمانندگان و اندازه
 گیران هنگام چهره سازی و زمین پیمانی و خاکه ریزی و زمینه اندازی
 و انکاره گیری و کرده کشی بکار میآید

پس در کتونه که برای کوتاهی سخن از هر سخن بیشتر همان چها
 را نوشته ام که در نامه ترکمانان آورده بودم در پاره جاها اینگونه برگزینا
 نیز نموده ام تا همه بدانند که زبان فارسی همین امروز نیز در کشاکش
 و کامودی کمتر از دیگر زبانها نیست و اگر نوزد نوله های فارسی
 در تازی نیز نوشته شد برای فرامودن جان سخن بود بکنیکه
 فرزندان زبان فارسی میباشند و در گفتگوی نویسندگی آزمودن
 را میگزازند و (تجربه) کردن میگویند و مینویسند و بچندین گونه

زشتها که در نهاد آن پوشیده است بر نمی خورند
 چهارم آنکه نامه نگار کمر بسته بود که از سخنان فارسی باستان که
 از یاد رفته فریگیان و دوراقاده فارسی زبانان کنونی میباشند
 تا میتواند بکاربرد و اگر گاهی یکی از آنها ناگزیرانه نیاز افتد از
 سخنان ساده که امروز گفته میشوند پهلوی آن بگونه بنشانند که چم آن
 هویدا گردد پس باز میگویم که برای آنکه همه بدانند که زبان فارسی
 در فراخی از پیچ زبانی کمتر نیست چاره بجز نوشتن فرسنگ نبود
 تا دانسته شود که برای هر چیز و هر کار و هر کونه نام ها و فرسنگها
 چندی درین زبان زیور هستی آراسته اند و اگر کسی از رکبزر
 کناره کشی از پیچی آنها از آنها آگهی نداشته باشد نادانی او
 رهنمون نابودی آنها نمیتواند شد

ازینها گذشته از روزگار درازی است که گرد آوران و نگارندگان
 باخترزمین این آیین نهاده اند که فهرست و فرسنگی همراه نامه محاشه شود

دیاچه

میکنند و چون این آیین در پایان پسندیدگی و نهار ستوده است
 اگر نامه نگار نیز چنان کند و گاهی چند در راهی که پوسیده آنان است
 بنهد بر او خرده گرفتن نشاید بر این همه این یکی را هم باید آشکار نمود
 که همگی نام های مردم و شهرهای که در این چهار کاخ آورده شده اند
 به فرنگ و نیامده اند زیرا که بیشتر آنها خود بهنگام خواندن دانسته
 میشوند و بسیاری شان در نامه های جگرافیا و دیگر دانشها شکار
 شده اند و اگر نامه نگار میخواست همه آنها را بدین فرنگ درآورد
 آن خود نامه بزرگی میشد و همین یکی او را ازین کار بازداشت
 این نیز باید گفته شود که درین فرنگ الف کشیده
 باناکشیده آمیخته نشده است هر یک جداگانه نگاشته گردیده
 و سخنان تازی که بگونه نوزند یاد شده اند بدینسان () در میان دو
 کمان خواهند بود و برای هر یک نوله از سرواد سخن بنجان گواهی آوردم
 همین بهنگام نوشتن آن از خودم یادگیر چکامه سرایان اگر چیزی بیادم رسید نوشتم

فرنگ

آب آبادی آب ارغوانی آبجست نما

دریچه تختین و وات الف کشیده آب ارغوانی - باوه سرخ و می
باب زنگین را گویند -

آب - یکی از آشیخان چهارگانه آبام - در استوار پرا گویند که بر
است که بتازی آنرا (ماء) میگویند بالای کوه باشد و آنچه بتازے
و بحر این چها می بسیار دارد که به اوج و برج و درجه و منطقه البروج
تازی برخی از آنها را (رونق و منار و مناره) خوانند -

رواج و غرت) میگویند - آبجست - اداک را گویند

آباد - دوشمان ویران و آن نشانی که (خزیره) باشد

است که افتاده نباشد کشتزار آبجست نما - (شبه الخزیره)

یا نشین مردم باشد - اداک مانند را گویند و آن پارچه

آبادانی - آشیج ویرانی است ایست از خشکی که یک سوے

که شهر و روستا باشد - آن بگوی زمین پوسته و سه پویش

فرهنگ

آبکبش

آبریز آبستن

آبدارخانه

آبدارخانه	را آب دریا فرو گرفته -
آبریز	آبدارخانه - جایی است که آب
آبکبش	خوردن و آبدار در آن گذاشته
آبریز آبستن	و داشته میشود و آنچه این روزها
آبکبش	(سقا) خانه میگویند
آبریز آبستن	آب دیگر رفتن - کسی با کسی
آبکبش	سازش و (اتفاق) کردن آنها
آبریز آبستن	با یکدیگر -
آبکبش	آبروی - بازی (عزت و شرف)
آبریز آبستن	و عزت
آبکبش	آبریز - جایی است که مردم بر آن
آبریز آبستن	می نشینند و رمیده آنچه خورده اند
آبکبش	در آن از شکم بیرون میکنند

بتازی (متوضا) و نیز جایی که ابهای
مهره در آن ریخته شوند
آبستن - زنی است که بچه در
شکم داشته باشد -
آب سبز - آبی و آن بزرگ
که در نزدیکیهای کراچی بدریا
سند میریزد پنجاب را بین
آبشخور - هینگ نال شور آنچه
بازی (حوض و منبع و نهر) گویند
و نیز بجم آب خورش است که
بهره و روزی (قسمت و نصیب)
ماندن کسی است در جایی
آبکبش - بسج تا بکبش هرچو

فرهنگ

آبگون	آبهی آتش
کشنده آب است و آگه (سقا) میماندش -	وات الف کشته بات آتش - یکی از آتشیان چهار
آبگون - هر چیزی که بزنگ آب باشد -	گانه است و آن همین گوهر فرو است که در زیر و بالای گوهر
آبگیر - برکه و تالاب و کولاب است -	زمین سرمایه بزرگ جنبشهای روانی - فرزند است و هیچ
آبله - دانه های پرآبی است که از تن بچه گان و پاره هنگام از تن جوانان نیز برمی آید آنرا تورک	چیز از آن که در نهاد گرمی تاب است تنی نیست زیرا که چون
هم میگویند چنانکه هر یک دانه نادر و انگور را تورک میماند -	خدای بزرگ آنرا انگیزه جنبش هم میگویند چنانکه هر یک دانه نادر و انگور را تورک میماند -
آبهی - رود (چون) است آنرا بخشیده چیزی بی او در آشکار	آنرا بر نیروهای دیگر آتشیان بزرگ و پنجا که میمانیم از درستی
بکتر و آموه نر گرفته اند	

فرهنگ

آتشبازی آخربان آتشچ آخوند

پدیدار می‌شود چنانکه این خود
پیدا است که نیاز مردم بدان در
آتشچ بتازی (ضد و غصر)
سر تاسر کارهای جهانی تا چه پایا
را گویند -

آتشیک - مانند آتشچ است
است -

آتشبازی - چیزهاییست که از
آخور - جایی است که در پایگاه
باروت و شوره و خاک زغال
و ستور دان بگونه برآمده بر کمر دیوار
و داروهای دیگر پر کرده در سوراخ می‌سازند تا اسب گاه و جو
و جشن‌های بزرگ تهی میکنند خود را در آن بخورد -

آخورگی - بزرگ پایگاه را گویند
الف کشیده باخ

آختن - بر آوردن شمشیر و
این روزها (امیر آخور)

مانند آنت از نیام -
آخوند - باخای پیش داده و داد

آخربان - همگ شاتکیان
چپ استاد و بستان و آموزگار
گنجینه‌های بزرگ پادشاهیت
بچه‌گان را گویند و نیز هر کس که

فرهنگ

۱۳

(قرار و سکون و امن و امان)	خواندن و نوشتن را آموخته است
و دانش آموز را نیز میگوید (عمر خیام) آن کاخ که بهرام در آن	الف کشیده باد
جام گرفت - روبه بچه کرد و شیر	آداک و آداک نما - آداک
آرام گرفت - بهرام که گور میگری	و آداک نما را به بین -
همه روز - دیدی که چگونه گوبره ام	آدینه - روز (جمعه) را میگویند گرفت -
آرامش و آرمش - آرمیدن	الف کشیده بار
و آرام کردن و آرام گرفتن	آراسته - بچم پیراسته و
و آرام یافتن است و خفتن	پدرام یافته و هر چیزی که آن را
و اندیشه بلند شدن، میچگونه	آرایش داده باشند بتاز (منظف و منظم و مزین)
آواز و غوغائی بتبازی (راحت	آرام - هینگ ناکام از
استراحت امینت)	آرمش و آرمیدن است بتاز

فرنگ

آرایش آرمش آز آزاده

و آنچه بتازی (مستقر) میخوانند بزمین آزا-
 آرایش - آراستگی و چیز
 که بر تن کوئی و خوبی و خوبی کسی آز - بتازی (حرص و شره)
 یا چیزی یا جائی بپذیرد - آزاده - دشمن بنده و گرفتار

آرد - سوده یا سونش یا ساییده و پای بند است (ضد عبد و
 و نرم شده هر چیز است بویژه گندم اسیر و مقید) و آنچه بتازی
 و جو و برنج و مانند اینها (مفرد و مطلق و بسیط) گویند
 آرزو - خواهشهای دل است و نام و حقیقت بسیار بلند بالا
 بتازی (ال) و راست و پرواخته

آرمان - بتازی (حسرت) و آن آزادانه - آزادوار و بگونه آزادگان
 زنگی است که از نومیذ آرزو یابد آزادهها - بچم (جزیه) آورده شده
 دل می نشیند و این نوزد آنست چه از نخست
 آرمش - مانند آرمش است و میان پارسیان همچنان گشتی

فرهنگ

آزادگان - آزمایش

آزادگان - کسانی را گویند که از هر گونه آلاش های گیتی پاک و رستگار شده اند	نبوده تا برای آن نامی در میان نهاده باشند پس چنانکه سر بها پولی است که برای رهایی گرفتار
آزادی - (اطلاق) و بی (قیدی)	میستند آزاد بها نیز پولی باشد
آزار - هر چه از رگبر آن در و رنج و زیان و اندوه کسی رسد	که مردم نامسلمان به پادشاه (اسلام) بدیند و از روی
بازی (اذیت)	آیین کیش خود آزادانه رفتار
آزرم - شرم و مهربانی و نرمی	کنند چنانکه (خبریه) را برای همین
و بزرگی و آنچه بازی (رحم و حیا	میگرفته اند و بچم سربها نیز آورده
و غیرت و حمیت) گویند -	و آن پولی است که گرفتاران
آزمایش - آزمودن چیزی	برای رهایی جان خود میدهند
است یا کسی بازی (تجربه و	یا دیگر برای آن کار میدهد
(امتحان)	

فرهنگ

آزمودن	آزمین
آزمودن - بکار در آوردن و کار فرمودن است برای شناختن	یا خود یکی ایشان آزا با (ذال) نوسه اند مگر من از آزوی دلم نخواست
پایه و مایه آن که می آزمیندش آزمون بتام (تجربه و امتحان) است	چنان کنم که دستاویز درستی نیام برای بودن وات (ذال) در فای
آزمیدن - دست بردن است بسوی دسته شمشیر و کار و مانند	باستان بهر گونه که باشد آزمون رسانده چهای جشن و خوشی
اینها برای بر کشیدن از نیام و فرو بردن نوک نیزه و کار و	و آیین بندی شهر بهنگام رسیدن آگی های فیروزی کشور و آراستگی
و درفش بجزی و دوختن بر چرخ است با چیز دیگر و بدین چم آزرده	خانه و کوی بهنگام سور و شاد و پیرام و زیور بستن بر هر چیز
و آزرده تیر آمده -	و هر کس که برای آرایش
آزین - بچم (تغیر و کراست)	باشد و جشنی که روز نخستین
آزین - بیشتر فرهنگ نویان	هر سال گرفته میشود و آنچه آن را

فنگ

آشیر آس آسان آسان شمرون

رسم و رسوم و آداب (میخوانند) که میان سنگ بالا است میزنند
در میان یک هاوشت در هنگام خود تا آنها از گردش سنگ فزاین
گرفته و بجا آورده میشود و خانه های آرد شوند و از گرداگرد سنگ
چوبین که برای چند روزه ساخته زیرین فروریزند -

و بچکها آراسته میشوند و نیز خاکی آسان - آخشیج و شوار است
که در چنین گاهها برای سازندگی و آن به کار است که بزود
و نوازندگی آماده میگردد و آسودگی انجام یابد و یکسو نش
الف کشیده باثر نیازمند ریج و کوشش بسیار نباشد

آشیر - بازی (مواظب و مراقب) بازی (سهل) آسان شمرون یا گرفتن (سهل)
است -

الف کشیده باس انگاشتن چیزی است و پروا
آس - دو سنگ گردی است نمودن است از کاری که نهوا
که گندم و مانند آنرا در سوراخی بی پروائی نباشد

فرنگ

آسایش آستانه بوس آستانه گزین آسوده

آسایش - رستگاریست از رنج	آستانه گزین - (مجاور)
و درد و هر چه بر عجزِ خوشیها	آستانه نشین (معتف)
دل و روان و پریشان کن اندیشه	آستر - ابره را بین
باشد بتازی (فراغت و رفاه)	آسمان - همین رنگ نیلگون
و امنیت -	است که از فرجای جهان بر
آستان و آستانه از دیدگان پدیدار است و آن	
چارچوب در و دروازه آن که آمیخته است از آس و مان	
بر زمین است آستان آستانه که آس مانند باشد	
اش میگویند و درگاه و در	آسمانه - آنهاست که بتاز
خانه پادشاهان و بزرگان را	(سقف و رواق و کتیبه و
هم میگویند در بند خاکه ان مرد	منظر) می مانند شان -
خدا را هم آستانه می گویند	آسوده - آنرا گویند که از هر چه
آستانه بوس - (زیر) است	راهنمون در و درج است

فرهنگ

آسیاب آسیمه آس آشپرخانه

و آزاد باشد	است آن آمیخته است از آ
آسیاب - آن آس را که کاشته آینه است و سیم	
گویند که از زور آب بگردش که در سخت سام بچم باد کرده	
افتد - و برآمده بوده الفش بایا آش	
آسیابان - مردیست که	شده آماس و اثر و نه آن است
دارنده و کارکن آسیاب	الف کشیده باش
است -	آش - یک گونه است از

آسیب - (بلا) را گویند و نیز پختنیا
 بچم گزند است که (صدمة) باشد آشامیدن - بچم نوش
 آسیمه - کفنه ایست مانند کردن و نوشیدن است
 سرسام زده که آماسیدگی آشپز - پزنده (طباخ)
 مغز باشد و آن یلگونه بیاریت آشپرخانه - جای پختن و ماندن
 سر و مغز و نشانه دیوانگی و تباه پزنده (مطبخ)

فرهنگ

آشتی آشوب آشوب آشوب آغاز

آشتی (صلح و مصالحت)	گویند
آشکارا - بچم پیدا و هویدا	الف کشیده باغ
و پدیدار است و آنچه از دیده	آغار - از آغارون است که
نهان نباشد بازی (عیان ظاهر)	بچم سرشتن و ترکردن و خین
علانیه و فاش) میگویندش	و آشفتن باشد و نیز بچم تنگو
(حافظ) دروا که رازِ پنهان خواهد	آمده و آنچه بازی (نشر و آشفتن)
آشکارا -	و تقطیر) گویند -
آشنا - شناخته شده و دوست	آغارده - بچم خیسیده و تراوید
و هر کس که بیگانه نباشد (خواج)	و چکیده است که (مقطر) باشد
من از بیگانگان برگزینام -	آغار - نخت است که بتاز
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد	آزا (اول) میگویند - نخت
آشوب - شور و غوغا و غلغله	آغار هر دو قرستایش پاک نژاد
و آنچه بازی (فتنه و فساد) را -	

فرهنگ

آغاز کردن آفتاب‌لگن آگدن

آغاز کردن - (خصوصاً شروع و ابتدا) که آب دست شویی در آن رحمت
کردن است و هرگاه - میشود -

آغاش - فراهم و (جمع و) الف کشیده بارگ سی
ثبت) که در دانش ایار بکار برده شود آگ - بجم آهوست که (عیب
آغشته - آلوده و تر شده را باشد و آنچه که (عار و آفت)
گویند - گفته شده -

آغوش - بر و سینه و بغل آگاه - بازی (واقف و عالم)
و آنچه بازی (علام) گویندش و با (خبر)

الف کشیده با ف آگدن - مانند انباردن و
آفتاب‌لگن - آفتاب اش تنگ انباشتن بجم پرکردنست مگر
است که از مس یا برنج بر آینه آگدن پرکردن پستی و
دست شستن می‌سازند و سرانه و هرگونه جامه و ولاست
لگن از بهمان چیز با آوندست از پشم و پنبه و انباشتن

فرنگ

آگمانیدن آگین آلاو آلوده

پیر کردن گودالها و مغاک و مانند
آنهاست از خاک و خاشاک گوهر آگین و مشک آگین و مانند
و گرفتن یا پوشانیدن سوراخها اینها -

از شکل و لای و انباردن پر الف کشیده بال

کردن جایهاست از چیزها آلاو و آلاوه - زبانه آتش

بستی و دانه های خوراکی - افروخته است که بتازی (شعله)

آگمانیدن - آگاه و (وقف) می گویند مردم با الف ناکشیده

و (متنبه) ساختن است - زبر داده میگویند -

آگهی - خواب را گویند که آلایش - بچم آلوده بودند

(خبر و اطلاع) باشد آلوده را به من -

آگین - بچم آلوده و پر و آفتاب آفتگی - فروتنی و خاکری

و آغشته و گمیده یا بکانه بازی (انبار)

است مگر اینکه تنها بستر کم باشد آلوده - بسج پالوده هر چه آلاش

فرهنگ

آلودگی آماج آماده آمدنی

یافته باشد و آن چنان بود که هر
بر چیزی بنشیند یا مالیده شود که
از گونه آن نباشد بوئیره که آن
میرند -

پاک و این پلید بود - آماده - (مستعد و مهیا)

آلودگی - شناسیده به آنچه آماج - برآمدگی و خیز

در چم آلوده است با فراش وادار است که جابجا بر تن مردم

و پریشانی از رگبزر انبوهی کارها نمودار میشود آسیبه را به بین

گوناگون - آمدنی - آنچه از رگبزر کارها

آمایش - (عوض و بدل) مردم را بدست میاید و آنچه از

الف کشیده بام رگبزر کشت زارها و مانند آنها

آماج - بنگ تاراج نشانه است پادشاهان را بجینه میفرست

که آماجگاه میگزارند و باندازه یک (مداخل و مالیات) و آنکه آرایش

تیر و تاب که آنرا نیز یک آماج ناگزیری باشد -

فرهنگ

آموزگار آموخته آموزگار آنسوی رود

آموزگار - بخشنده گناهان و یکی
از نام های بزرگ خدای جهان

آموخته شد -

است -

آموزگار - استاد آموزنده

آموخته - آن را گویند که دانش
و هنر و مانند اینها را یاد گرفته باشد

چه از گونه مردم و چه جانور و بچم
بهر گونه دانش توانا شدم

خوی گرفته شده با کسی هم آمده
یکی نقر بازی کند روزگار -

که بازی آن را (مالوس و مالو)
که بنشاندش پیش آموزگار

میگویند - دوری ز برت سخت
آمویه - نام رود (جیحون) است

بود سونختگان را - سخت است جدا
که آن را بخت و بکتر و آبی نیز

بهم آموختگان را - و نیز بچم خوی ز پزیر گفته اند

در کاری که بتازیش (معاوی)
الف کشیده بان

میسامند (منوع) نگرودار دبی
آنسوی رود - (اورا، النهر)

فرهنگ

آواره آوند آونگ آه

الف کشیده یا و ^{بسته به مخ میاویزند} آواره - کسی را گویند که زاد خود دور افتاده باشد (غریب الوطن)	آونگان - بچم آویران است و آن هر چیزی است که بر جسمانی بسته بیاویزندش -
آواز - آنچه بتازیش (صوت) میخوانند -	آویران - آونگان را بین -
آواره - آنست که بتازیش (صیت و شهرت) گویند -	آه - بچگاه دم درازست که مردم بهنگام درین و افسوس چون
آوند - بازی (دلیل و ظرف) ستمیدگان و آسیب رسیدگان	و نیز بچم آونگ آمده است و آن و سوگداران بسینه درواز بسینه
و نیز بچم آونگ آمده است و آن ریسمانی است که خوشه های انگور را برای زمستان بدان	بر میکشند آه که در خانه رنجت چون پی عارت) نکرد (رحم)

فرنگ

آهسته

آهرمن

چهارمین طوفان کین تو و آن	والسۀ اند (ضد رحمان) و در فارسی
بجای نوله فریاد و دادخواهی	بجای (شیطان و ابلیس) آوره
تیز گفته میشود چنانکه اگر بجای	شده اند بر روی دهم فیه هر چیز که
فریادیکه در آغاز این سرود	در گیتی بنحاه دانش بدو آمده
است آه گفته شود سخن دست	از آن دالته شده چنانکه هر چه
است فریاد که در رگبزر آدم	خوب دیده شده از یزدان
خاک بس دانه فشانند و	شمرده گشته تا جایی که فارسیان
بسی دام تنیدند -	باستان شید و تار را (نور)
آهرمن و آهرمین و آهرمن	و ظلمت) از یزدان و آهرمن
و آهرمین هستی کس یا چیز	میدانسته اند -
که این نامها برای آن نهاده	آهسته - بچم یواش است
شده سمرودی است مگر رنگه	که دوشمان تندی و شب
آن را دوشمان و آخیش نواز	و (شدت و حدت) باشد

فرستاد

اینگ

51

آہون ر

آهنگ - بچم آهنگ است که به بچم است -
تازی آنرا (قصه و اراده و آهون - جانوریت و شتی و
صفت و طور) میخوانند و آغاز رنده بتازی (غزال) و بچم
آواز و چگونگی آن نیز هست آگ است (عیب) و نام
چانکه گویند آهنگ زیر بچم و بیماری و مه است (فتیق النفس
بها بنگ بچم هم (رای) میباشد و وق)
و چون آن آینه است از آهون - بچم سنگ است
آهنگ و یکی از چهاره که (نقب) باشد -
هنگ رده شکر است که آهون پر - و آهون گرو
این روزها فحش میگویند اگر آهون زن مانند چا خونی کسی
برای (مقدمه الحیش) آن را را میگویند که زمین را از زیر
بکار برند ناروا نیست چانکه میکند و سوراخ میکند -
با امیزش پیش پیشا بنگ بعین

فرنگ

آیین	ایرو
<p>الف کشیده با می آیین - آراستگی و آرایش و پیرام است و آنچه بتاز آستر میخوانند -</p>	<p>ایره - هر جامه که دولا باشد لای بالائی را ایره و لای زیرین را آستر میخوانند -</p>
<p>الف بات</p>	<p>قاعده و قانون و رسم و</p>
<p>آماک - جایگاه پادشاه</p>	<p>مذهب و طریق میگویند</p>
<p>خرد سال است که از رگهز</p>	<p>در کج دو مین و الف</p>
<p>کمالی بکار کشور نتواند پرداخت</p>	<p>ناکشیده با با</p>
<p>آنگ - بزرگترین رودها</p>	<p>ایر - همنگ گبر بچم سیخ</p>
<p>پنجاب است پنجاب را بین</p>	<p>که (سحاب) باشد -</p>
<p>الف باخا</p>	<p>ایرو - مویهای نازکی است</p>
<p>آخر شناس (منجم) را</p>	<p>که باندام کمان بالای چشمها</p>
<p>میگویند -</p>	<p>مردم میرویند</p>
<p>آنگر - دانه خردیست از آتش</p>	

فرنگ

اداک	ارجنبند اردو	اردو بازار
بنی دود و خاکستر که بهنجام افروختن	و بزرگوار را گویند چه آن آمیخته	
آتش از انگشت و نیزم برین	است از ارج که بچم بها و ارز	
جسته رو به نیوار مینهد و بهنجا	و گرانمایی است چنانکه گشت	
خاموش میشود -	و سندی بچم دارا و خداوند باشد	
الف باد	اردو - سواری پادشاه که (موب)	
اداک - آنجست را گویند هم میگویندش و نیز چهره فرامی		
که (خزیره) باشد	همگانی لشکر و سپاه را خوانند	
اداک نما - مانند آنجست نما	و آن یکی مرد و اسب و ساز	
شبه الخزیره	و سامان و چادر و خرگاه و دیگر	
الف بار	مردمان کارکن و جانوران بکشت	
ارج - بچم ارزش و بها و	است -	
قدر و قیمت) آمده است	اردو بازار - آن پوسه همگانی	
ارجنبند گرامی و گرانمایه و بزرگ	است از بزروران و پیشه واران	

فرهنگ

ارز	ارزن	اریک	ارون
شهر که از روی فرمان همه جا بمراه اردو می ماند -	نیزان را ارد کرده ناهس رامی بنویس ارک - دژی است که در دژ		
ارز و ارزش - بتاز	دیگر باشد -		
(قدر و قیمت)	اربعان - آنچه از دوستی بدو		
ارزانی - دشمن گرانی	بگونه یادگاری و یادبود و اینها		
و نیز بجم سزاوار و شایسته	داده یا فرستاده می شود چه از خانه		
است و ارزانی داشتن بخشن	بخانه یا از شهری بشهر		
و اگر داشتن چیزی است کس	اروس - کالا و آن بهرخته		
برای بجان -	ایست که برای خرید و فروش		
ارزن - دانه ایست که آن را	باشد -		
بیشتر در زمین های شلوک زار	ارون - پارچه کلفت یا میل		
می کارند و آن بیشتر خوراک کبوتران	آهنبینی است که بزور آن چیزها		
و مرغان است برخی دیگر بجان	سنگین را از جای خودش		

فرهنگ

ازبهم در شکستن

از آن

اروند

هر یک نامی جداگانه است -	بر میدارند و آن چنین است که
الف بازه	یک سرش را زیر آن خم می
از آن و از آن روی - بچم	نهند و سر دیگرش را گرفته رو
(جهت و سبب) است -	بزمین زور میکنند تا آن خم
از توش درآمدن - آشکار	بآسانی از جای خود بلند شود
شدن هنروری یا بی هنر	و این از افزارهای سنگین
مرد است و انجام کار	کشی است -
یا در آغازهای جوانی -	اروند - رود اریل است آنرا
از جا در رفتن - آنست که	دیده نیز گفته اند که تازیان آنرا
مرد از شنیدن یا دیدن ناگوار	(دجله) کرده اند
یکایک خشم و جوش و خروش	از - افزاری است درودگران
در آید -	را که بدان چوب میسند و آن
ازبهم در شکستن - پراکنده شدن	بچندین گونه است که براس

فرهنگ

آردرها	استخوان بند	استر	استوار
و پریشان و (منهزم و مقهور) شد است -		استر - ستور را گویند که مادرش مادیان و پدرش خراست (قاطر)	
الف با اثر			
آردرها - همه آردر است و آن هر مار بزرگ است که جانوران درشت را بویارد		استره - بایش نخستین و سومین تیغ سرتراشی و مو ترا را گویند -	
الف با س			
استخر - هر درخت که بالای کوه باشد و آبگیری نیز در آن بود و نام تحت جمشید نیز که استخر فارس میگویند		استوار - بتازی (قوی و محکم) و بجم (یقین) نیز آمده (عنصری) فرموده سرخی از خون ننگه هرگز چنان کز (مار نور) مردمان گویند (لیکن) من ندارم استوار	
استخوان بندی - پیگوه خنجر است که تن و تنانی باشد		(امیر مغری) راست با خاریت نرس و پنجاریت گل گویند	

فرنگ

اشک	افزار	افزار خبک	افزایش
مردمان و مراستوار نیست	الف باش	دم و چکش و تیک و سندان	دست افزار آهنگر است
اشک - چکه های آب گرم و	شور که هنگام گریه از چشم	و ماله و گنیا و ریمان کار	دست افزار گلکار است مگر آنکه
فرو میریزد آنرا سرشک هم میگویند	ترسم که اشک در (غم) مایه	یا افزار آنست که پا را بدان	می پوشند برای راه رفتن
در شود دین را ز سر مهرب (عالم)	سر شود	افزار خبک - شمشیر و نیزه	و تیر و تیغ و مانند اینها افزار
افزار - هر چیزی که دارای هر نه	را برای ساختن و پرداختن	را به بین چنانچه با هر نام میافزیند و بدین	(حربه) همین چم است -
میشه خود در کار است آنرا	افزار و دست افزار میگویند چنانکه	افزایش غشایش (رحمان)	تسخیر (و زیادت) اقتضا

فرنگ

افزون	افزون افشاندن	الوس
افزودن - (زیاد) کردن است	مار و کرم از گزیدن و زدن و	
افسار - آنچه بر سر خرواستر	آزار رسانیدن مردم یا برآ	
کنند بهنگام بارکشی و بر سر	نگهداشت از هر گونه آگفت و	
اسب نهند مگر نه بهنگام سوار	چشم زخم میخوانند و میدهند -	
هر که را در سر نباشد (عشق) یار	افشاندن - نزدیک چیم پاشیدن	
بهر او پالان و افساری بیار -	است تباری (نثار)	
افسر - دیهیم پادشاهی و	افشردن - در شکنجه نهادن و یا	
سر کرده لشکر است و بزرگ گرو	بهم در چلانیدن چیزی برای گرفتن	
افسوس - بچم دریغ است و آب آن -		
آن گونه ایست که مرد راد	الف بال	
میدهد در بهنگامیکه خیر گرانایه	الکه - بامش تباری (ولایت	
از دستش رفته باشد -	و ایالت -	
افنون - آنچه برای بازداشتن	الوس - بابد و پیش ایل را	

فرهنگ

انباری	انباشتن	انجام	امیران شده
گویند که مردمان دشت نشین و چادر نشین باشند -	انباشتن - پر کردن بهر چیز و هر جا که تهی یا گود باشد -		
الف بام	انبان - پوست بز و بزّه است		
امیران سده - بجم یوزباشیان است که همه یوزباشی باشند	که آنرا خیک در آورده از مو و کرک و پشم پاک نموده بر مش		
یوزباشی را بهین -	سیکنند و بجای پیله بکار میبرند		
الف بان	همین تازی شده آن است		
انبار - هر جا که پر باشد از یک چیز یا چیزهای گوناگون و بوش	انبوه - پری و بسیاری و سترگی و ستری بازی (هجوم) و مانند آن -		
انباردن و انبار کردن است	انجام - پایان را گویند و آغاز		
انباری - هوده را بهین -	و انجام را در تازی (اول و آخر مازل و ابد) گویند		
انبار - بازی (شریک)			
انبارے - (شرکت)			

فرهنگ

انجام دادن

اند

انجام دادن - بسرسانیدن	است و شماره آن را از سر تا آخر
کاری است که سپرد شده باشد	دانسته اند که بازی (نیف)
انجمن - از سن را گویند و	و بضع آمده (فی بضع سنین)
آن فراهم شدن مردم بسیار	و اندک از اند هم کمتر است
است در یک جا چه برای	اندازه - (هندسه) تاز
بزم و چه برای کنگاش و	شده آنت و کننده آن را
مانند آن بازی (مجلس و مجمع)	هم تازیان از روی و اگر د خود
انجمن کردن - یا ساختن	(مانند گرفته آنرا مهندس
فراهمی مردم است برای	ساخته اند برخی هم هندسه
گفتگو بر سر کاری -	و مهندس هر دو را فارسی
اند - بسج و چم چند است	دانسته اند بهر گونه که باشد
چنانکه چون گویند هزار سال	اندازه دانشی است که از
و اندی آن هزار سال و چند سال	دانستن آن هر چه بخواهند با

فرهنگ

اندام	اندرز	اندود
بشمار و پیمایش در میاورند و چگونگی	پرواز و چین (اسلوب) را -	
آزما چنانکه هست می شناسند	اندرز - بتازی (وصیت نصیحت)	
و بچشم فراخور و اقدار و مقدار و	اندرز - سوار - آنکه پند	
مقیاس (نیز آمده - اندازه)	دهد یا (نصیحت و وصیت) کند	
بدوری دلدادگان بنه - زاندره	اند و ختن - فراهم نمودن و	
بیرون تشنه ام (ساقی) بیار	گرد کردن چیزهاست در یکجا برآ	
آن آب را -	آینده آن را الفتن هم میگویند	
اندام - آنچه در تازی بچم	اند و ختمه - الفتحه است که فخر	
(وضع ترکیب عضو قیافه -	باشد -	
شکل - صورت - هیولی بیات	اندود - هر چیزی که از آن رود	
و اسلوب آمده است -	باها را بیندایند برای اینکه	
خیره گردد (عقل) در اندامش	بارش و برف را از زمین	
از سر تا بپای - بیح (قاشی)	و فروفتن باز دارد -	

فہنگ

اندوگری اندیشیدہ انخاردن انگشت

اندوگری - بچم اندوکارے است -	انخاردن و انخار کردن بچم و اگر اشتن و رہا کردن است
اندوہ - (غم و غصہ و الم) راگویند -	کہ این روزہا (ترک) کردن میگویند و نیز آنچه این روزہا (فرض) کردن
اندوہ گار - خورندہ (غم و غصہ)	میگویند پس چم آن (ترک) و فرض) کردن است -
اندیشہ - ہماری (فکر و خیال)	انگشت - ہنگ و رشت
(مولوی) ہمای برادر تو ہمیں اندیشہ (باقی) اتواستخوان و ریشہ -	ہر یک از شاخہ ہای پنجگانہ را کہ از پایان دست برون آمدہ
گر گل است اندیشہ ات تو گلشنی	انگشت گویند و آن کہ از دیگران
و ربود خاری تو ہیہ گلشنی	اندکی کلفت تر است و دوبند
اندیشیدہ - (روای و مطلب و مقصد)	وارد انگشت نہ میگویندش و برای ہر یک از آن چہ دیگر کہ

فرهنگ

انگشت	انگشته انگیز	اوباش
سه بند دارند ناچه‌ای جداگانه است	انگیزه - فرمان است از انگشت	
انگشت - بسج تترشت زغال	که برپا و بیدار و ایستاده و	
و آن چو بهای ویره است که	(تخریص و ترغیب) کردن باشد	
نخت پاک سوز میکنند تا	انگیزه - (موجب و سبب و	
دویشان پایان رسد پس	باعث) -	
از آن روی آنها را پوشانیده	الف با و	
خاموش می‌سازند تا هنگام دیگر	اوبار - از اوباردن و اوباریدن	
بکار آید -	است که فرو بردن در گلو باشد	
انگشت نما - (مشهور و معروف)	جزیرایی آنکه جاویده شود	
انگشته - بونش انگشتن است	تباری (بلع)	
که بچم پیداساختن و برپا کردن	اوباریدن - اوبار را به بین -	
و برشوراندن و برتازاندن است	اوباش - سرباز و سربازیکه	
و برانگشتن بچم (تخریص و ترغیب)	هنگام خنک بمزدوری گرفته شود	

فرنگ

اوباشتن

او مردم بازار گرد هرزه گرد و کوچ بون تازی نیست زیرا که اوباش
 گردد که آنرا بازاری و بی سرو پا آمیخته است از او که آب باشد
 هم میگویند و شمشیر باز و آواز و باش که تخت بابای
 و دزد و راهزنی که کشور به کشور فارسی بوده که پاشنده باشد
 میگردد و انبوه مردم که از تیره و چون از مردمانیکه کارشان
 بویره از فردایگان فراهم شده آب پاشی است همه کارهاییکه
 باشد و آوازی که از همچنان انبوه گفته شد آشکار میگردد از آن
 برمیآید و گرچه بچم انبوه مردم نام به همان چم ها که نگاشته شد
 فرنگ نویسان ایرانی که اوباشتن را گرفته اند -
 فرنگ تازی نوشته اند (ب) اوباشتن - خوردن است
 را آورده اند و اوباش را بویره را رفتگی و اوباردن است
 برگشته (اوباش) و آزمایه که (مع) کردن باشد و برین
 (لوبش) دانسته اند مگر آن در است بگونه که آنرا (قطع و قلم)

فرهنگ

اوبه اوپیشد اورنگ

اوبه میگویند و چیز را با دندان شکستن یا تراشیدن خوردن است که آنرا کلاشیدن هم میگویند و بزبان لیسیدن چیز است تا پاک خور شود بند از بند جدا کردن و خرد و مز ساختن و ویران نمودن است	اوپیشد - با پیش تختین و زیر چارمین و زیر ششمن نام نامه ایست پهن دوان را -
اوبه - جای بود و باش مردم ایل و چادر نشین است بویره اوسهای ترکمانان را اوبه میگویند چنانکه جای مردمی که در خانه ها میماند شهر است و بچم ایل و تیره هم آمده -	اودر - برادر پدر را گویند (عم) اودر زه - خواهر پدر است (عمه) اورپینی - هر گردنه سختی را گویند که از کوه بگونه پله گان وزینه بریده باشند چه اورچین بچم پله ایست که برای رفتن بر بامها میسازند و تیر نام و تیره یک گردنه است میان اسپهان و شیراز -
	اورنگ - تخت مادشاهان

فرنگ

اوزر	ایار	ایارور	ایل
است بتازی (سرری)	ایارور - بچم ایاره گیر است	ایارور - بچم ایاره گیر است	ایارور - بچم ایاره گیر است
اوزر - بتازی (سفر)	که (محاسب و مستوفی) باشد	که (محاسب و مستوفی) باشد	که (محاسب و مستوفی) باشد
اؤکه - آن است که در نیر فزا	ایست - فرمان است از	ایست - فرمان است از	ایست - فرمان است از
آب و (هوا) میناسند چنانکه	ایسادن و نیز بچم قیام و	ایسادن و نیز بچم قیام و	ایسادن و نیز بچم قیام و
پرسند آب و هوای آن شهر	توقف) است -	توقف) است -	توقف) است -
چگونه است -	ایستادگی - بچم پایداریست	ایستادگی - بچم پایداریست	ایستادگی - بچم پایداریست
الف باه	(مقاومت)	(مقاومت)	(مقاومت)
اهرمن - آهرمن رابین	ایستگاه - جای ایستاد	ایستگاه - جای ایستاد	ایستگاه - جای ایستاد
الف باسی	شدنست (مقام و موقف)	شدنست (مقام و موقف)	شدنست (مقام و موقف)
ایار - بچم آوار و آوارجه	ایل - مردمان چادر نشین را	ایل - مردمان چادر نشین را	ایل - مردمان چادر نشین را
است که دانش شمار	گویند که در دشت ها و کوه ها	گویند که در دشت ها و کوه ها	گویند که در دشت ها و کوه ها
باشد (علم حساب)	چادر نده بود و باش در آنها	چادر نده بود و باش در آنها	چادر نده بود و باش در آنها
الف کشده نر آمده است	دارند و سالی یکبار از بیدها	دارند و سالی یکبار از بیدها	دارند و سالی یکبار از بیدها

فرهنگ

را به بین - ایلغار - کوچ کردن پی در پی است چگونه که در فرودگاه پی بیش از یک دو چاغ نیندازد این ها - بخرم خودش که آشکار است بجای (و غیره)	به پستیها و بازار شیب ها به فرازها آمد و شد میکنند و آزار گیر و سر دگیر میگویند آنها را دشت نشین و کوستانی و خانه بدوش هم میگویند -
گفته میشود - ایوار - اوزر گردنست به پنجم پسین چنانکه اوزر گردن و راه افتادن در پایان شب را شبگیر میگویند -	ایل بگی - در هر ایل هر کس که بزرگ همه است ایلمان و ایلمانی است و آنکه دوم اوست ایل بگی است - ایلمی - فرستاده و (رسول) را میگویند - ایلمان و ایلمانی - ایل بگی

<p>باختن - نخت بازی کردن از هر گونه که باشد دیگر دشمن</p>	<p>در یک دوین در وات ب با</p>
<p>برون است و آن چنان است</p>	<p>یا پیش بتازی (بالضم)</p>
<p>که پولی یا چیز را که بازی بر سر</p>	<p>باج - آنچه پادشاه و مرزبان</p>
<p>آن بسته شده از دست بر</p>	<p>وزمیندار از زیر دست</p>
<p>و بهم بازی برسد - باخته - از دست داده یا رفته</p>	<p>و دهگانان هر سال میسند از هر گز که باشد -</p>
<p>شده است - باد افرا - کیفر که سزای بدی</p>	<p>باجگزار - آنکه باج میدهد باجگزاری - گزرنیدن باج</p>
<p>باشد (مکافات و قصاص) باد خیر - بجم خیر باد است که آن</p>	<p>و گه برون گرفتن و رسانیدن آنست -</p>
<p>را (طوفان) بادی هم میگویند و نیز نام الکه ایست در خامه</p>	<p>یا ختر - کاسه با ختر است که (مغرب) باشد</p>

فرهنگ

بادره	سرات تازیانش (بادغیس)	بادره	آنچنان را آنچنان تر میکند -
بادره	کرده اند -	بادره	همو فرموده از (صفای) بادره و
بادره	سختن بافتن و سروافتن	بادره	جام می مذا نم این کدام
بادره	است بی اندیشه تازی (بدیه)	بادره	است آن کدام گاه گویم جام
بادره	باوسنج - کسکه اندیشه های	بادره	هست و بادره نیست گاه
بادره	بیغز و گفتگوهای بهوده میکند	بادره	گویم بادره هست و نیست جام
بادره	بادکش - بچم بادگیر است	بادره	و بتازیش (بدام و مدام)
بادره	و آن هرگونه دریچه و لوله است	بادره	گویند
بادره	که از رگبزر آن باد کشیده	بادره	بار - بسته که بر پشت چارپایان
بادره	میشود و نیز بچم شاخ (حجاست)	بادره	بندند یا در کاسکه های کاش
بادره	است -	بادره	گذاشته از جایی بجایی برند و
بادره	می را میگویند (مولوی)	بادره	آنچه تازی (مرتبه و کرت) میگویند
بادره	باده نه در بهر سری (شتر) میکند و کاسه در بار که دیدار میگاه		

فرهنگ

و رسیدن بپایه تخت پادشاهان	جوی باطد و رین زیر آب دریا
باشد همچون روز بار که روز	و رودخانه چنانکه دریا بار و رود بار
و بار هم میباشد و بار یافتن	و به این چم باز باز آنیر آمده است
که بهره یابی است از آستان	و برخی آنرا فراوانی بهره خردانسته
بوسی خسروان و سیوه خندان	اند که با آن بیامیزد و همین چیا
و بچه که در شکم مادگان است	و رود بار را گواه آورده اند و آن
چنانکه هنگام تباهی آن گویند	تیر درست است و همچنین بچم
که بار انداخت و بارش رفت	آمنیش است سیم و زر را
و بارش افتاد و کاسته بار	از سرب و مس که آنرا اینفرا
چنانکه گوهر بار و کناره بهر جاست	(غش) میگویند اگر در توپال باشد
همچون رنگبار که کناره کشور	و اگر در چیزهای دیگر باشد همچون
است و پیوسته بدریاست	مشک و مانند آن آنرا ناک
و همچنین جویبار که کنار و لب	میامند و هر خبر که برداشت آن

فرهنگ

بار آوردن	بار بار	بار خانه
دستوار باشد همچون جدائی یاران و وام و مانند اینها و نیز آنچه درین رونما (او جاق) میمانند و آن جائی هست در آتشین خا که در میانش آتش افروخته دیگ را بالای آن می نهند و نیز آنچه (جور و حکمت معشوق) میگویند - بار تو که نزد هم هستک جهان است آنکو سبک کس چو (فدائی) نکشید باران - دانه ها و چکه های ابر که بر زمین میریزد - بار آوردن - پرورش (پریت)	کردن هر چیز و کس هست - بار بار - بتازی (مکرر) بار بند - کاسته باره بند و بهار بند است که تختین جای بستن و داشتن آب هست و آراستور دان و پایگاه هم میگویند و دومین جائی که همین در بهار اسبان را می نبند - بار خانه - چندین بار را گویند که آینه باشد از چیزهای گوناگون که بگونه پیشکش و برتله فرماید شهرها و پادشاه و بزرگان	

فرهنگ

باردول	بارگاه	بارگی	بارور
درگاه میفرستند و نیز سامان	بارگی - بچم ساخلو میباید بارگیا		بارور
خانه و سرانجام زندگانی کسی	همه آن است و نیز اسب		
که همه جا در گردش و شکار	پرزور خوش رفتار و یابوی دشت		
همراه خود داشته باشد - مفکن	بارکش و بدین چم باکاف		
بارخانه در ره (سیل)	فارسی و تازی هر دو آمده است		
باردول - هر چیز که از رگزر	باروت - دارولی است سیاه		
ناگواری دل را بکاهد -	یا سپید و از شوره و دیگر		
بارکش - جانوری که پاییز	چیزهای سازند و بزور آن		
و گردونه و گاریهائی که در آنها	گلوله های کوچک و بزرگ		
بارها را از جانی بجائی میکشند	از تفنگ و توپ و خمپاره		
بارگاه - جائی که بزرگان و	بدشمن در میکنند		
دیگر مردمان نزد پادشاهان	بارور - پر میوه و سودمند		
بار میابند -	است -		

فرنگ

بارہ	بارہ	بارہ
بارہ - دیوار و در و شهر و	پسران سید عبداللہ خان بارہ	بارہ
آبام بتازی (حصار قلعه حصن	بارہ - بسیار بار بار بسیار چندین	بارہ
و برج) و نیز اسب خوش رفتار	بارہ -	بارہ
و آنچه بتازی (دفعه و حق) سیکو	بارہ کشا - کشور گیر و آنکہ کشند	بارہ
برای نخستین - سرواد - دگر بارہ	شهر و در است	بارہ
با من بجنگ اندر آمد - کہ بس	بارہ کشائی - شهر گری و	بارہ
خارداری مرا ای شکر - برا	کشورستانی -	بارہ
دوین - ریختہ - او در (حق)	بارہ کوپ - ہر چیز کہ بدان در	بارہ
خود چہ کرد کہ در بارہ تو بکند -	و دیوار در را بشکستد و بکوبد	بارہ
و نام شہریت از ہندوستان	ہمچون کشنجر و توپ و خپارہ	بارہ
کہ زاد بوم سید ہا بود و آنان	باری - سہ چم دارد نخست	بارہ
را بنام بارہ میخوانند همچون	یک بستہ دوم یک بار (دفعہ)	بارہ
حسین علیخان و حسن علیخان باہ	سوم و اثرہ ایست کہ براسے	بارہ

فرنگ

باریکه	بازار خواب	بازار خواب
کوتاه کردن سخن بکار میبرد یا	بسی بیشتر از پهنایش بود -	
پشتیبان گفتار چنانکه (الفقه)	بازار خواب - کسانیکه از	
و خلاصه و مختصر و الحاصل)	بی خانگی یا بی باکی در بازار	
را هم به همین چم در گفتگو میگویند	میخوانند آنان را او باشد	
(سعدی) بهر سه چم گفته است	و جان ارزان هم میگویند	
باری اندازه دارم بردل از	اینروزها (الواط و اشرار) هم	
سودای (عشقت) باری آبی	میگویندشان -	
(رحم) باری از دلم برگیر بار	باز بر - آنت که وات سختین	
باریکه بین - بچم خرویه بین	نوله را باز بر بخوانند - بتاز	
است که مرد (دقیق) باشد	(بالفتح)	
باریکه - آسجای هر چیز و هر جا	باز پرس - (مواخذة)	
که نزد جاهای دیگرش بسیار	باز خواست - بتازی (مطالع)	
کم و باریک باشد و در آن	و مصاوره)	

بازوید - پاداش دید است	که بازگوینده و بازگفته شده باشد
که کاسته دین باشد و آن	چنانکه گویند سخنی که از شما
چنان است که برگاه کسی	شنیدم برگز بازگو نکرده ام
دوستی یا آشنائی را دین	یا برگز بازگو نشده ام و فرمان
کنند او را باید که آن کس را	از بازگفتن نیز هست -
بازوید نماید و این هر دو را	بازگو از بخند و از یاران بخند
دید و بازوید میکنند -	تا در دیوار را آرمی به (وجد)
بازرگان - (تاجر) را میگویند	بازگونه - بچم و از گونه و پاشگونه
بازگشت - (رجعت و محبت)	است که بتازی (عکس و القاب)
بازگفتن - دوباره و دیگر باره	میگویند -
گفتن - (مکرر)	بازمانده - هر چه از چیزی بجا
بازگو - بچم کننده و کرده	مانده باشد بتازی (تمه و باقی)
براد و آمد هست -	مانده تیغ - (بقیه السیف)

فرهنگ

بازو - آنچه میانِ شانه و گویندش -	
آرنج است مردم را و مرنج	بازیافت - بازی (حصول و
را بجای بال است که بتاز (وصول)	
(جناب) میگویند	بازیر - آنست که واتِ تختین
بازوی چپ - آن بخش	نوله را زیر بدهند - بازی (الکس)
سپاه است که در پنج کوبه	بازگوش - کودکان و جوانان
بسوی چپ ایستاده میشود -	را گویند که هیچ کاری را بر باز
بازی (میره) و برکی برآ	و خوشی نه گزینند -
گویندش -	باستان - کهنه و دیرینه
بازوی راست - آن بخش	(قدیم) را گویند و تاریخ
سپاه است که در پنج کوبه	را نیز از آنرو که سرگزشت
بسوی راست ایستاده میشود	گرنشتمان پیشینه است
بازی (بیمه) برکی جوالخار گفته اند	

فرهنگ

باشند	باش	بالیدن	بالیدن
باشنده - هر کس در هر جا را ناز باشد می نامند			
سیماند او را باشنده آنجا			بالیدن - خرده خرده بر آمدن
می نامند و این مانند بومی نیست			گیاه و درخت و جانور است
چه بومی آنست که از همان خاک			بازی (نشو و نما)
که در آن می ماند پیدا شده باشد			بالین - دو پارچه است که
بالا - دو شمان پامین است			مانند پیل بزرگ میدوزند
بالا گرفتن - رویه بلند			و آن را به کلفتی سه چار
نهادن و (صعود) و (ترقی)			گره از ششم و پنجه پر میکنند
کردن است -			و هنگام خواب برای
بالائی - بلندی (رفعت)			آسایش تن آنرا گسترده
باش - پستی یا سرانه			سرنی بر یکسرش نهاده
کوچکی است که بالای سه			بر آن می خوابند و آنهمه را بستر
بزرگی مینهند و از آن کوچه تر			میگویند -

فرنگ

بالینوز کسی است که از سوی بام بانو هر دستی به برون سوی خود	بالینوز کسی است که از سوی بام بانو هر دستی به برون سوی خود
پادشاهی در شهر خرم و بخت	راست یا چپ یک بام سیکو
برای کارپردازی میماند او را	چنانکه کشادگی و دوری میان
کارپرداز هم میگویند -	دو پارا هنگام راه رفتن یک
بام - بالای خانه است که	گام نامیده اند -
رویش به آسمان است	بانو - خانم خانه و خاتون سرا
و آنرا بان نیز میگویند و بچم	و آن زنی است که در یک
آغل روز است که هنگام	خانه بزرگ همه است و که بانو
برآمدن آفتاب باشد چنانکه	آنچنان زنی را گویند که از
گویند از بام تا شام و بامداد	دانش خانه داری بهره مند
پگاه (صبح اول) است و کشادگی	باشد او را کیبانو نیز گویند
یا دوری میان دو دست را	و جهان بانو و جهان خاتون زن
بمقام کشودن بغل و دراز کردن	یادشاه و دستور بزرگ

بازر	بازر دوزیر	بایستن	بت پرست
و دیگر بزرگان را توان گفت	نخستین نوله را با زیر بخوانند -	(یکستین)	
کتابیون را بهین -	بایستن (لازم و ضرور و واجب)	بایستن (لازم و ضرور) و	
باور - بچم (قبول و یقین)	است - باور انجبت ندارم	بایستی - (لازم و ضرور) و	
که تو مهمان منی -	با هر دو پیش - آنست که دو	وات نخستین و دومین نخنی باشد	
را با پیش بخواند باز -	ب بات	بت - با زیر مرغابی و با پیش	
(بضمین)	با هر دوزیر - آنست که دو	نخستین واژه را با زیر بخوانند	
بافتین -	(صنم)	بت پرست - هر که بت را	
با هر دوزیر - آنست که دو			

فرنگ

تجانه به پیش آن نماز برد و بجو جای بخت

ب باخ

برپشته و پیش آن نماز برد و بجو جای بخت
 برابرش پیشانی بر خاک نهد بخت - آنچه را همنون خوبی
 تجانه - نمازگاه بت پرستان و نیکی و بلندی و فراخی دستگاه
 است که جای نهادن تهاست کنون روزگار مردم است و نیز
 بتکده - بچم تجانه است که بچم (طالع و نصیب و قسمت
 را بین مرغی) (مشتوق) و سعادت آمده است چنانکه
 من بت است و سرایش تنگدست و بیچاره و درمانده
 چوتکده - من (صبح) و شام را بدبخت و خداوند دستگاه
 بتکده را در همی زخم و مردم آسوده را نیک بخت

ب باج

بجو جای هرگز نشاندگی از آن در که کی چون تو در آید
 داشته باشد بتازی (موت) روی (سیمون) تو دیدن در دست
 بختاید

فرنگ

بخت	بخشی بخودی خود به بدرغه
بخت - نام تختین سربلخ	و اوارچه های آن سپرداوست
و رود آمویه را نیز رود بخت	بخودی خود - بی یاری و انبار
گفته اند بکتر را به بین یونانی	دیگری بازی (نفسه و بنایت)
چنان خوانند -	بجیه - یک گونه دوزندگی است
بخرود - دانشمند و خردمند	و هر بار که در پارچه سوزنی با
گویند بازی (عاقل)	رشته فرو میرود و برمی آید آنرا
بخروانه - خردمند و ارودانشمند	یک بجیه میگویند -
آسا -	(ب باد)
بخش - کاسته بخنده و آنچه	بدخواه - دشمن نیک خواه
بازی (قسمت و حصه و تقسیم)	و آنکه دشمن باشد -
را میگویند	بدرغه - بن بود آن بدره با
بخشی - در هند کبیر میگویند	پیش تختین است و آن هم
که بخش کردن تنخواه سپاه	نکاهبان راه ها و همراهیانی است

فرهنگ

یده کا

بدر کردن

که برای نگاهبانی همراه میباشند برده میسود با عین نوشته سود و آنچه درین روزها (بلد) مینامند هسنوز گوهرش از فروغ بی آینه و بر روی جمرقه هر کس یکتا نیفتاده.

که همراه کسی کنند براس بدر کردن - بتازی (اخراج) رسانیدنش بجائی که میخواهد و بدگمان - بچم بدل است و تیر چیز را که با چیز دیگری بجای آید که در راستی سخنی یا در راستی فرستند این روزها بدرغه با کاری دلش استوار نباشد ز بر سختین همگ شنبه بدرود - تندرست و سلامت میگویند - راگویند.

چون بیشتری آن را با تاف بده - با هر دوزیر ساو آن باجی نوشته تازی شده بدره است که با درم ها بکار گزاران اش میدانند اگر از آرزو کشور میسرساند (مالیات) که در گفتگوی امروزه چنان بکار بده کار (مقروض)

فرنگ

برافکنند

برافروختن

و برانزده اوست -

ب بار

بر - بالای هر چیز و سینه و برافروختن - بچم برافروختن است
 پهلوی و آغوش و سود و سوی برافروختن - برپا نمودن
 و کاسته برنده و برگ و و بلند کردن چادر و (ضمیمه) و
 بار و آنچه بتازی (حفظ) بنیاد و کاخ است -

برازیدن و برارش - بگونه برافروختن - بچم افروختن است
 زیبندگی و شایستگی است که روشن کردن آتش
 بدینگونه که هرگاه کار یا بکسی و مانند آن باشد و برکه بر سر
 دهند که در خور او باشد و زینبند آن آمده آن را روشنتر
 اوست و به او می زیبد و هرگاه گردانیده و سرخ شدن رنگ
 بکسی دهند که پای او در بکند چهره است بناگهان از روشن
 فراخور بیش از بزرگی آن کار خشم و مانند آن -

باشد آن کار باو میسر آید برافکنند - چنان است که

فرنگ

برآمد	برتری برتری ییختنی	برخ
چیزی را بلند کنند و بسوی	برتری ییختنی	رجان لدم
زمین افکنند یا اینکه روبه	برتری ییختنی	پیشکش و بخشش
بالا اندازند و ویران کردن	برتری ییختنی	بسیار بزرگ نامور را گویند
بیم هست -	برتری ییختنی	بر تهیدن - برخاک فرو افتادن
برآمد (خرج و خروج)	برتری ییختنی	سنگون شدن و ویران شدن
بر انداختن - برداشتن یا هر کاخ یا بنیادی است -	برتری ییختنی	بر انداختن - بتازی (انهدام) و نیز بچم زید
بند کردن و دور افکندن چیزی است	برتری ییختنی	زبر و سنگون و ویران و پاپا
از جای خودش -	برتری ییختنی	بر تافتن - بتازی (العطاف) و با خاک یکسان نمودن جائی
بر تافتن - بتازی (العطاف)	برتری ییختنی	یا (منعطف) ساختن چیمای است -
دیگر هم دارد -	برتری ییختنی	یرجا (ساکن و غیر منقول)
برتر - بالاتر و افزونتر -	برتری ییختنی	دو شان حبسده -
برتری - بالائی و افزونی	برتری ییختنی	برخ - پاره و بخش و خرده

فرهنگ

۴۱

برخواست	برخور
بر چیز را گویند بتازی (لغض)	برخی - بچم پاره و لختی و (لغض)
برخواست - گزشتۀ برخاستن	چنانکه برخی برانند - (رای بعضی)
است و تیزدوشمان نشست	این است - باید دانست که
است که هر یک از آنها چم	برخی برای چند تن از مردم
جداگانه دارد همچون نشست	میاید مگر لختی نمیاید و اگر کسی
خسروی که (جلوس سلطنت)	بیارد اگر غلت نباشد شلوات
است و نشست چاکری که	و نیز بچم (قربانی و فدا) است
روز یا شب کشیک چاکر است	برداشت - (تحل و اغراز و
و برخاست ^۳ (مجالست و معاشرت)	چنانکه گویند من از او
برخورون - کامیاب و بهره	برداشت نمودم (متحل شدم)
یاب و سودمند شدن و رفعت	من او را برداشت کردم
شدن پجیزی است و (طافی)	(غزت) نهادم یا گرامی داشتم
شدن است در راه با کسی	برده - آنچه از مردان دشمن

مردمان آنراست و داشت و برخاست -

فرهنگ

برش	برش
بشکام جنگ بدست آید و گرفتار	بشکام جنگ بدست آید و گرفتار
شود -	شود -
برش - برنگی و آنچه بتاز	برش - برنگی و آنچه بتاز
برز - بایش همگ گرز	برز - بایش همگ گرز
(خزر) میگویند و آن دوشن	(خزر) میگویند و آن دوشن
آب دریاست از لب دریا	آب دریاست از لب دریا
رو به توی دریا چنانکه چون باز	رو به توی دریا چنانکه چون باز
بسوی لب دریا بر میگردد و آرز	بسوی لب دریا بر میگردد و آرز
کشش میگویند (مد) و این	کشش میگویند (مد) و این
کنون هر روزه است که همه جا	کنون هر روزه است که همه جا
در کنار دریا روی مینماید	در کنار دریا روی مینماید
برش و کشش (خزر و مد)	برش و کشش (خزر و مد)
برف - آنچه در زمستان مانده	برف - آنچه در زمستان مانده
ریزه های پنبه بجای باران	ریزه های پنبه بجای باران
بارد بتازی (شلیج)	بارد بتازی (شلیج)
	است و کار کشت میکند

فرهنگ

برکنده شدن	برگ	برگزیده	برگشته
برکنده شدن - (قطع و قطع)	هر ورق دفتریت معرفت کردگان	و نیز هر چه آن را بجزئی بتوان	شدن است -
برگ - آنچه بجز میوه و گل از	شمارد که بهائی داشته باشد	شاخهای درختان برمیآید و	پهن و سبز است که بامیه
آزرا برگ و بار می‌نماند و	هر چه اندوخته باشند -	هر یک لای کاغذ را برگ گویند	تازیان بدانسان که ابرک را
(ابرک) کرده اند باین هر دو چم	آزرا تیز (ورق) کرده اند چنانکه	(اوراق الاشجار و ورقه القطن)	گفته اند (سعد) برگ درختان
سبز نرود خداوند بهوش	نموده است -	برگشته - باز آمده و خم شده	و آنچه بتازی (منقلب و جفت)

فرهنگ

برگشتگی

بریان

برنج بر دبار

برگشتگی - خمیدگی و نیز برین و رنگ مس سرخ است -

بخت و دولت و افتادن از بر دبار - (متحمل و صبور)

بزرگی - بتازی (اوبار و انقار) بر دباری - شکیبائی و (متحمل)

برگماشتن (مقرر) کردن (و صبور)

کسی است برکاری - برونی و پیرونی - بچم (خارج)

برگ و نوا - فراهم بودن سال (و خارجی) میباشند -

گزران است باخوشی و آسایش برهمین - پیشوای کیشی هندوان

(عیش و طرب) را میگویند -

برنج - دانه ایست خردنی که بریان - برشته کردن و بختن

از آن پلاو و چلاو و آشهائی گوشت و هر چیز دیگر است که

دیگرمی پزند و نیز چربی است که برای خوردن باشد بی آب چه

از آن آوندهائی سازند چنانکه در دم و چه بر آتش و سرخ

از مس جواهر آنکه رنگ این زرد کردن و بودادن آنهاست در

فرنگ

برین	برین کو	برین	برین
روغن	—	—	—

برین - آنکه بالاتر و بلندتر از همه است و یکی از سویهای شش گانه (شمال) میگویند
برین دژ - دژی است دیگر که در دژ برجائی که بلندتر از همه است می سازند برای نشین پادشاه یا فرمانده یا سپهدارک و نارین دژ هم میگویند
برین رومی - و - برین روی پنجم برین سوی و برین سوی است که روبرو برین باشد (جانب شمال -

بر دل - ترسو و کم دل را گویند
چنانکه بر دل و بیباک و دلیر را شیر دل نامیده اند (جانب) بر دلی - ترسو گری (جانب) بزرگ - هر چیز و هر کس که کوچک نباشد و مردی که از خاندان ناموری باشد - بزرگان - مردم بلند پایه و گرانمایه از سوی دانش و داد و چه از بزرز دولت و ثراد - بزرگان دربار یا درگاه چنانکه تخت را گویند (اعیان) دولت

فرهنگ

بزرگان کشور	بزن بهادر بزنگاه	بساوند
بزرگان کشور (اکابر مملکت)	بزن بنگاه - جای و بهنگام دست	
بزرگوار - بزرگیت که بزرگیش	است برای زدن -	
سروشش مانی بود (روحانی)	بزه - گناه و بهر کار که سزاوار کینه	
بزرگی - (امیری و امارت و تبت)	و باد افراه باشد -	
بزم - خانه ایست که برای	ب - باس	
گرفتن جشن و هر گونه خوشی	بس - بچم بسیار هست	
و شادی و پیرام آراسته	و آنچه بتازی (کافی و قط)	
کنند بزم بگیرد فروغ تا تو گویند -		
نخیزی به (رقص) باده نخشد	با - چه بسیار یا بسیار	
(نشاط) تا تو نریزی بجام -	بسیار	
بزن بهادر - مرد چالاک و بیباک	بساوند - (قافیه شعر) را	
پردلی را گویند که بهیم جان	گویند بابای فارسی نیز	
اندیشه از چیزی نمکند -	آمده -	

فرهنگ

۶۷

بستر	بسته بسی	بغچه
بستر - جای و رخت خواب را	بسی - بسیاری از هر چیزی	
گویند -	بیج - رخت بر بستن و فری	
بشکی - (قید و نسبت)	سامان است برای کوچ	
بست نشستن - آن است که	ب باش	
گناه کاری در پریش گاه یا در	بشن - بلا و تن و اندام	
خانه بزرگی به پناه میرود و بهنگام	مردم است تا جانیکه بجایه پویه	
میسازند تا کسیر بر او دستی نرسد	میشود - و بشن و بر همه اندام	
و کارش درست شود -	است و هر دو هم رده یکدیگر اند	
بست و کثاد - (نظم و انتظام)	ب باغ	
کارهای شکری و کشوری است	بغچه - پارچه است با اندازه	
از آنچه بسته به شهر یا رست	یک گز چار گوش که خست	
کشاد و بست هم همانست	را در آن می بندند و چون بسته	
بسته - بچم تو سک که	شود آنرا بغچه بسته میگویند	

۲ (معاذت باشد)

فرهنگ

بن	بنگلیر
و از همین رود آبی را که (چون) باشد رود بکترین گفته اند.	بنگلیر - (مصافحه) بنغاز - هسنگ همراز گرداگرد هر جا و هر چیز را گویند.
بلند هر چه بسوی بالا کشیده	ب - پاک
شده باشد بتازی (رفیع) بلندی - بتازی (علو و رفعت و ارتفاع)	بکار بردن (خرج و صرف و استعمال) کردن است بکتر - یگانه جامه جنگ است
بلوک - هسنگ پیوک بخش کوچکی است از یک بخش بزرگ کشور.	که از تخته های آهن و پولاد ساخته روز جنگ بالای تن و زیر جامه دیگر می پوشند
ب - بان	آتین را از آسیب تیرو
بن - با پیش بخ و ریش و یایه درخت است و خیرها	تیغ برهاند و نیز بجم نختر است که نام نخستین شهر بلخ باشد

فرنگ

بن بود	بند پیمان	بند و بست
دیگر هم بازی (اصل)	اینجا بازی (سد)	و بچم بند با
بن بود - آنچه بازی (سدا)	نی و استخوان های مردم و	
و منش و مصدر و منبع	دیگر جانوران بازی (مفصل)	
مینامند -	(سدا) چونی هر شب زانده	
بند - چهای بسیار دارد	جدائی به آهنگی بنالد بندم	
از آنها یکی آن دیوار کلفت و	و دیگر هر چه در خور پیوند و پیوستگی	
ستبر است که پیش رو	باشد و همچنین بچم فریب و	
آبهای بسیار می بندند تا آبگیر	و غا و دغل است و هر یک	
و تالاب دیه پذیرد و دیوار	از هنرهای گوناگون کشتی گیری	
کوچکی است برای نگاهداشتن	را نیز میگویند -	
آبهای کشتکاری یا براس	بند پیمان - (شرط عهد)	
بند ساختن آن همچون بند	بند و بست - بگی آیین کشور	
ابو از بند امیر بند کهرود و	دارست که (انتظام مملکت و	

فرنگ

بندور بندگی بندہ نواز بنزاد

لحمین حدود) باشد و پنجم
غذ عن نیز هست -

بند ویر - (سترسد و منتظر) را بندہ نوازی - مانند بندہ ویر

گویند و آن آمیخته است است که هر دو از شناس

از بند و ور چون گنجور که اینجاست
 یزدانِ بزرگ است سعدی

است از کج و ور و مانند آن از در بخشندگی و بنده نوازی

بنابر - آنگه زده خرید یا خانه زرا مرغ (هوا) را (نصیب) ماهی

کسی باشد بتازی (عبد) وریا۔

بندہ پرور۔ آگہ بندگان را بندیتس۔ بنیاد و تالوؤ

سجوبی و پدرانہ پرورش فرمایا کاح و استخوان بندی سن

بندہ پروری۔ کارِ بندہ پروردگار و جالور است و آنچه بتبار

بہدلی - ببارسی (طاعت و لوطہ) میاں دس -

عبادت	برادر (بره) حامدان است
-------	------------------------

فرهنگ

بنگه	بنه سپاه	لوب
بنگه دار - انبار دار را گویند	بنه سپاه (ساقه) و دنباله	
و آن در بن بنه دار بوده است	شکر است -	
اکنون بنگ دار شده است	بنیاد - پایه و شالوده و	
و آن کسی است که چیزها	بنوره و بندش کاخ است	
خوردنی را یا یک چیز خوردنی	و بچم خود کاخ نیز آمده است	
را یکی خریده انبار میکند کم	بتازی (نبا و بنیان و فقر	
کم به خرده فروشان میفروشند	و عمارت) -	
بنگاه - جای گزاشتن و در آن	ب با و	
بسیار و فراوان بر چیز است	بو - بخرم و تیره اش بچم	
و بچم (مصدر) نیز آمده است	اینها نیز آمده است (ملکه)	
بنه - هر گونه رخت و سامان	باشد که تا بو - تا اگر بشود -	
است و بچم بخ و دختان نیز	لوب - (فرش و نطع و	
هست -	باط)	

فرهنگ

بوستان	بهار	بهاربند	بهبودی
بوستان - جائی که آراسته از بخشهای کشور هند که پیوسته باشد بدرخان و لچو و گلکاری به بنگال است -			
خوشبو -		بهاربند - باربند را به بین -	
بومی - مردم هر خاک را بومی		بهانه - دستاویز نیست بی فو	
آنجا میگویند -		برای ستیز با دشمن یا	
بویا - همنگ جو یا هر چیز بود		گریز از او و مانند اینها -	
را میگویند -		مارا بغزه کشت و (قضا) را	
	ب باه	بهانه ساخت - خود سویی ما	
به - بازیر کاشته بهتر است		نذید و (حیا) را بهانه ساخت	
که خوبتر باشد -		بهانه جوی - آنکه در پی بخت	
بها - بازی (قیمت و شن)		آوردن پوزشی برای فوف	
بهار - یکی از نوحانهای چار		بردشمن باشد -	
بکانه سال و نام کله و نام کی		بهبودی - خوب شدن ابرار	

بهار - مرد و دیر و دلار است و تمیز و بخاری

فرنگ

بهر	بهشت	بهشت برین	بیابان
و ناسازی و رسیدن از برای	مردن بایشان داده خواهد شد		
است بتازی (شفا و اصلاح)	و آن جای خوشی و آسایش		
بهر و بهره - نخستین بجم برآ	و آزاولیست - بهشت آنجا		
میباشد و هر دو آنچه بتازی	کازاری نباشد - کسی را		
(حصه و قیمت و نصیب)	با کسی کاری نباشد -		
آمده -	بهشت برین - چون بهشت		
بهرام - نام ستاره گردنه	بهشت میداند بهشت برین		
که (مریخ) میگویندش -	آنست که از همه برتر است		
بهشت - نام باغ پرکافی	بهم برآمدن - از جا در رفتن		
است در جهان دیگر که جای	است که (تغیر) و خشنک		
نکوکاران است و مردم را	شدن باشد -		
نوفید داده شده که آن جا	ب با		
سوادش درست آینهی پس از	بیابان - پهنه که در میان دو		

بی آبرو

کوه بی گشت و کار افتاده است

میاب - کسی را گویند که

(بادیه)

آرام ازو بریده شده باشد

بی آبرو - رسوا و بی عزت) و (قرار و سکون) او از دستش

بی آبرویی (بعزتی) و رسوا رفته و بیش از آن شکیب

بی آرم - کسی را گویند نداشته باشد -

که خیره سر و چشم سفید باشد

و شرم و (حیا) نداشته باشد

بی آرمی - بی شرمی و بی حیا) بیخشن - جدا کردن نرمه چرخ

میاب - کسی را گویند که از ساییده و کوفته شده است

هیچ چیز نترسد و بیم جان نداشته

باشد و گستاخ و (جسور) باشد

بی پا - آنرا گویند که از راستی از خود برون رفته و مست و

و پایداری فروغی نداشته باشد

بی آرام - میاب را بین

فرنگ

بیداد بیگانه کیش بیگانه بیل

بیداد - بچم دراز دستی و ستم	بیگاه - بی هنگام و بی لوقت
است (ظلم)	و غیر موسم) را گویند چنانکه
بیدانش - نادان را گویند	باران بیگاه و مانند آن -
و آن کسی است که از خرد	بیکران - هر چیز که کران و پایش
و دانش بی بهره باشد -	پدیدار نباشد -
میش - دشمن کم است	بیل - تخته آبینی است پن
میشی پیشی - (فضیلت تقدم)	که یکسرش تیز است و سر
بیگانه - دشمنان آشنا	دیگرش چوبی است سروت
و خویش است و آن کسی	یکی که درازیش از دو گز نیم
است که ناشناخت باشد و تا سه گز است و آن را	
از مردم و کان خود نباشد	(هم بیل دسته میگویند و دخت
بیگانه کیش - آنکه از مردم کیش	ویرانی دارد که بارش همان
خود و هم آیین نباشد -	است) چه در بندی استوار کرد

فرهنگ

بیلدار

بیمارستان بیمزده

بیوه

بیماران را برای وارودادن و درمان کردن در آن میذارند (دارالشفا)	با آن زمین را برای کشت میکنند و آماده میکنند و نیز آنچ گشتی های کوچک را بدان میرانند و آن که بر آن کار و از تخته های چوبین است پارو میمانند و برف نیز از آن میرویند -
بیمزده - آن را گویند که ترس و هراس برش چیره شده است پارو میمانند و برف نیز از آن میرویند -	بیلدار - کسی است که کارش کندن زمین است از بیل و مانند آن -
بیمزده - بی (لطف) و آن چهره بیخون است که خوردن و شنیدنش مزه نه بخشد و مانند آن -	بیم - ترس و هراس (و خوف) است -
بیوه - زن شوهر مرده -	بیمارستان - جایی است که

فرنگ

پاس	پاسبان	پاسخ	پاشنه
یک شبانروز است که درین	پاسخ - بتازی (جواب)		
روزی با یک (صاحت) گویندش	پاسدار - آنت که پاس		
پاس - بیداری و نگهبانی	هرگونه نیکی کسان و مانند آن		
و بخشش هشتم یک شبانروز	را بدارد -		
است و آنچه بتازی (حفظ و	پاسداری - بتاز (حفظ و		
حراست و لحاظ) را گویند -	حراست)		
پاسبان - دربان و نگهبان	پاشنه - پس پا را گویند		
را گویند چه چاکری دربان بود	بتازی (عقب) و پاشنه در آن		
هریک چاکر در یک شبانروز	برآمده را میگویند که در جای		
بیش از یک پاس نیست	گودی از گوشه چارچوب		
و چون یک پاس بسرسد	می نشانند و در بر همان میگرد		
او برود پی کار خود یا بیارند	در همان جای گود که آن را		
دیگری آید که پاسی اوست	گواده بازیر میخوانند -		

فرنگ

پاشنه کوب پاش پاش پاش

پاشنه کوب - بدنبال کسی	پاک کس - هرگاه سرگوسفند
شتافتن یا تاختن است	یا جانور دیگر را که میخواهند
پاشیده - دانه ها و دیگر چیز	بکشند ببرند و شا برکش
های ریخته و پراکنده شده	در صحت بریده نشده باشد
را گویند -	و او از آن روی که جان از

پاک - بتازی (منزه مقدس)	کالبدش بزودی برون نبرد
صاف خالص تمام) و بی	بسختی گرفتار و در پایان آثار
(غل و غش) است بچم	است پس برای رهائی
همه نیز آمده است -	او از سختی جان کندن دوباره
پاک سوز - آن است که گنج	را بیشتر میرند -

و سراسر بسوزد -	آنگونه باز بریدن را با هر چه
پاشش - هر چیزی که برپاشند	مانند آن باشد - پاک برو
و هر چه بکار سواری آید -	پاک کش میگویند - پاک در بجا

فرنگ

پا گرفتن

پالان

پاکی

بکچم (تمام) است -

پا گرفتن - نیروی ایستادگی

یافتن است هر چیز را اگر کاغذ

است به بنیاد و بنیاد اگر

تخم یا بچه وخت است پرشی

و بهین گونه در هر خبر (سعد)

درختی که اکنون گرفته است

پای - به نیروی مردی برآید

زجای -

پالان - زین مانند پیت که

از شاکلی دوخته میانش را

از گاه پر میکنند و بر بالا

ستوران بارکش و سوار

همچون یابو و خرد استر نهاده

سوار میشوند یا بکار بارکشی

در میآرند -

پاکی - چیزیت مانند تخت

روان مگر کوچکتر از آن تخت

روان بر چهار گوشه اش دسته

دارد که هر دو دسته در یک

سرش میباشند و در میان

هر دو دسته دو استروا می

و هر دسته آن را بیک

پهلوی استراستوار می بندند

تا بایزند و پاکی بر میان هر

سرش یکدسته دارد و سه

بکچم (تمام) است -

فرنگ

پای پایی
مرد در پیش و سه یا دو مرد آند و پا آنها راه میروند و دور
در پس آن دسته ها را در می نوردند چنانکه با آن
بر شانه گذاشته همراه دو دیگر که دست میامندشان
شکر میزنند که اگر در جنگ کار میکنند و نیز آنچه بتاز
کسی زخمی شود یا بیمار گردد (قوت و طاقت و استحکام
او را در آن نشانه زود به وثبات و مداخلت و تأمید
بیمارستانش رسانند و مردم میامند)
بزرگ دکن تا کنون برخی پایاب - از زمین رود و جو
هنگام در جهان سواری جائی را گویند که پایی بدان
میکند - برسد و آب بسرنرسد بگویند
پایی - یکی از چهار بخش از که بی شنا از آن گزر توانند
تن برآمده پیکره مردم است کرد -
که هر دو تا شان یک حفت پایان - آنچه بتازی (حایت

فرنگ

پایدار (استها و حد) گویند - پاییدن (استوار کنند ساخته شود) تیک

پایدار - دیرپای و زورمند و آنچه بازی (قدر و قیمت و

بازی - (قایم و محکم و ثابت قدم مقدار و رتبه و درجه) گویند

پایداری - دیرپائی بتاز - پاییدن - دیر ماندن و دیر

(ثبات قدم و مقاومت) زیستن و بزیر چشم نگهبانی

پایکوبی - (رقص) و برجستن کردن است -

از روی خوشی - پامین - دوشمان بالاست

پامال - آنکه زیر پایها مالیده پامین گرفتن - بازی (تشریف)

شود و هرچه از نابکاری و ستم و بفرود نهادن هم بهمان چم

دیگران تباه شود یا از دست است -

برود - پ بات

پایه - هر چیزی که بجای پای - پتک - چکش بزرگ سنگینه

برای آنکه چیزی بر آن استیاد است و آن پارچه آهن کلفتی

فرنگ

پدر بزرگ پشروا پشرو دگان پشیره

و ایمن بسته و مانند اینها - پشرو دگان - همه پروده است
پدر بزرگ - نیا را گویند که و آن بحسب آگهی چین و
(جد) باشد - آزمایده است و آنچه بتبار

پدر کشتگی - کینه دیرینه است (جاسوس) میگویند -

که میان دو تن از روزگار پشرو هیده - دانسته شده
پدرانشان برپاست - و به آگهی درآمده و برآستی

پدرو - (وداع) را گویند پیوسته و بدست آمده و دانسته
پ - با اثر شده رازهای منشی را ہی

پشرواک - بچم توف است یا جانی که دانستن شان کار
که بازی (صدا) میگویندش است و مانند اینها -

و آن پاسخ آواز و فریاد است پشره - با بر دوز بر همنگ تبه
که از کوه و ابر و مانند اینها چهای بسیار دارد از آنها

بر می آید یا باز میگردد - یکی برگونه افزار جنگ است

فرهنگ

پس	پ	پسپهنگ
که بتازی (حربه) مینامند -	از تو سرزده است پس چرا	
پ با س	می ترسی -	
پس - در فارسی بجای	پا - آیمخته است از پس	
وات (ف) می باشد که در	و آ که کاشته آینه است	
تازی بر سر دانه ها در می آید	در گفتگو آن را سخت میگویند	
همچون (فقال) و مانند این	چنانکه گوئی با (تشدید) است	
بسیار است و نیز بجم (بعد)	مگر چنان نیست زیرا که پ	
است که دوشمان (قبل)	آزرا گویند که از پس دیگری	
باشد و همچنین در چندین	آید و در آن دو سین نیست	
جا برای پیوستگی نوله می آید	آن را بتازی (نوبت) میگویند	
و در هر جا چم و ثره دارد همچون	پاوند - بجم باوند است	
درینجا که پاسخ اگر است -	که (قافیه) باشد -	
اگر تو راست میگوئی و آن گناه	پسپهنگ - نعل است	

فرنگ

پسین پشت پشت بام

پسین - پست از همه و چارمین	است رو است و آنوی دیگر
بخش روز را نیز از آنرو که	پشت و همچنین دیگر چیزها را
پس از آن سه بخش دیگر	بازی آن را (ظهر) میگویند
گرفته است پسین میگویند	و بجم نژاد است که بازی
پسین تنگ - پایان هنگام	(صلب) گویندش و بجز اینها
پسین را میگویند که نزدیک	هم جم بسیار دارد از آنها
بشام است -	پدر و برادر و یار و یاور و هم

پ باش

پشت - پس روی هر چیز	پشت بام - بالای بام را
را پشت میگویند چنانکه هر چیز	گویند که زیر آسمان باشد
را دورخ است یک رخ	پشته - گریوه را گویند که
رو است و دیگر رخ پشت	از خاک باشد نه از سنگ
و مردم را آنسو که چهره وینه	و اگر دروش هم سنگ

فرهنگ

پنگ

پشیمانی پف

پشیمان

باشد بالایش را خاک پوشانید و دریغ است آنگونه را پشیمان بود -	پشیمانی پف
پشیز پول سومه است سود دانسته اند	پ با ف
که در بها کمتر از همه پولها باشد -	پف - با پیش بادی که بها
پشیمان - مردی را گویند که پشیمانی باو رخ نموده	پف - با پیش بادی که بها
پشیمانی - هرگاه کسی کار یا کشتن چراغ و مانند از دست میزنند که خواهند اینها آنرا (فوت) هم میگویند	پف - با پیش بادی که بها
آن نبوده که چنان کرده باشد	پف - با پیش بادی که بها
و چاره هم برای درستی آن که از چوب میسازند و کلوله در دست نماند چگونه باو دست میدهند که بگردد افسوس	پف - با پیش بادی که بها

فرنگ

پکاندن پل پلنگ پلید

و کنجشک و دیگر مرغان کوه را میزنند - و آمد مردم کشند و چشمه ها در میان آن کشاده دارند که

آب را از روانی باز ندارد پ باک

پکاندن - برشته کشیدن بتازی (قطره) و کاسه آن

دانه های مروارید و دیگر گوهرها پول نیز هست که بجم (قطر) باشد

پکیده - هر چیز را گویند که پلنگ - جانور است شکار

از دانه گونه باشد همچون و درنده -

رشته از گوهر و مروارید و پله - بحیم پخته است که پات

انار از دانه های درون خود و زینه و پایه نردبان و کپه

و خوشه از انگور و انبیا ترازو باشد و آنچه بتازی

پ بال (درجه و رتبه و مرتبه) گویند

پل - بندی است که بر بالا پلید - ناپاک و (نجس)

رودخانه ها و جویها برای قوت

فرهنگ

پنجاب

پناهندن

پناهندن	پناهندن - گریختن و آمدن
است نزد کسی	است نزد کسی از سو
همیناکی برای بگهبانی جان	همیناکی برای بگهبانی جان
و تندرستی خود	و تندرستی خود
پنجاب - بخشی است از	پنجاب - بخشی است از
هند که در برین باختری آن	هند که در برین باختری آن
سرچشمه آن فراز شاخسارها	سرچشمه آن فراز شاخسارها
کشورستان افتاده است	کشورستان افتاده است
بر نی همالیا در نزدیکیهای رود	بر نی همالیا در نزدیکیهای رود
و تختگاهش لاهور است	و تختگاهش لاهور است
بزرگ - برهما پوترا - میباشد	بزرگ - برهما پوترا - میباشد
که پیش ازینها لها و زمی گفتند	که پیش ازینها لها و زمی گفتند
مگر اینکه آن بسوی خاور برمیخیزد	مگر اینکه آن بسوی خاور برمیخیزد
و انگیزه نام پنجاب بر آن بخش	و انگیزه نام پنجاب بر آن بخش
و بدریای بنگ - میریزد و آن	و بدریای بنگ - میریزد و آن
برای این است که بجز رودها	برای این است که بجز رودها
همه جا از پشت زنجیره های	همه جا از پشت زنجیره های
کوچک پنج رود بسیار بزرگ	کوچک پنج رود بسیار بزرگ
همالیا نخست رود به برین پس	همالیا نخست رود به برین پس

فرهنگ

پنداشتن

پنج کوه

از آن از میان کوه‌های برین	پنج کوه - پنج‌هنگ یا بخش
کشیر برگشته رو به باختر	شکر است که هنگام کوچ
میشود و آنجا که از فرودین	یا روز خبک در پهنه یگار
پشاور سگیزد - اتم - میخوانند	ایستاده میشوند بتازی (تجنس)
و بهمان سان رو به فرودین	پنج آه‌نمین - دستوانه را
باختر آمده از کناره‌های باختر	گویند آن را به‌مین -
پنجاب و میان سند گزشته	پند - هنگ زند (وعطو)
در نزدیکی‌های تته بدریای	نصیحت) را گویند -
سند (عمان) میریزد -	پندار - (قیاس و وهم و
پنجره - درهای کوچک است	(عجب)
که بر دو پهلوی درهای بزرگ	پنداشته (حدس و قیاس)
کار میگزازند و بجم کوفجان نیز است -	
آمده است که (قفس) باشد	پنداشتن - دانستن است از

پندت

پوده پور

پوز

روى (وهم و قیاس)	نیز آنچه مایه هستی دیگر
پندت - پیشوا و رهبر کیشی	شده باشد بتازی (علت)
هندوان را میگویند -	وجود) مولوی فرموده -
پنهان نگار - بچم (خفیه) پس	آنکه در (ذاتش تفکر) کردنی
است -	است ؛ در (حقیقت) آن (نظر)
پنهان نویس - مانند	در (ذات) ؛ هست آن پند
پنهان نگار است -	تو زانرو براه ؛ سد هزاران
پ با و	پوده آمد تا (آله)
پود - هر جامه بافته میشود از دو	پور - فرزند را گویند -
سرخ آنکه در درازنا است تار	پوران - نام نامه کهنی است
و آنکه در پنهانست پودنچواند	از هندوان -
پوده - هر چه از آلاش و	پوز و پوزه - گرداگرد دهان
پلیدی پاک شده باشد و	بویره از آن چار پایان و دیگر

فرهنگ

ک
پوش

پوش پست

جانوران را گویند چاکله یگونی	پوست - دوشمان مغزو
افسار و لگام که پدیه آن پسته	آن پرده ایست که بالای
است پوزه بند میگویند و آن	تن مردم و هرگونه جانور است
بیشتر برپوز خرد استر ناخنک	و همچنین برتن درختان و
میزند تا ناخنک نرود (خیام)	میوه ها و مغز پسته و بادام
(غید) آمد و کارها نکو خواهد شد	و مانند اینها نیز هست تبار
چون روی (عروس) (خیام) (قشر)	
می از خم بسو خواهد شد چون	پوسه - (هیأت) و دانش
چشم خروس با افسار نماز	پوسه (علم هیأت)
و پوزه بند روزه یکبار درگز از	پوسه سراسری - بجم پوسه
گردن این خزان فرو خواهد شد	همگانی است که (هیأت مجبوعه)
افسوس افسوس -	و (هیأت اجتماعی) باشد
پوزش - (عذر و معذرت)	پوشاک - آنچه برای پوشیدن

و مجرد آن بیشتر هنگام یک است باز چنانکه در گفتار همیشه یک و پوز میگویند (یعنی قدم تر)
آن که نیز سخت بازو به کیل باز شمس از مازو به جان زود بر سر وی میسوزی باز میگویند (پایه نیکو پوزی) -

فرنگ

جامه اش هم میگویند بتازی (لباس و ملبوس) هستی آن چرخ میخورد بتازی پوکنی - مخاکمائی است که در (فلوس و قطب)	بکارهای گیتی است پیرامون
پایین کوه هاست بگونه که زیر کوه پوک - پوهای کوچک و تبی شده است چنانکه شکفت مانند آنست از هر چه بازند آنست که بر خود کوهسار است و آن جوش ها که بر تن ها	
پول - همین پاره مس و سیم است بتازی (فلس) و زر سومه است که گرد ساخته پولیس - این نام از فرنگ شده و در همه روی زمین است آمده است ما آنرا گزمه میگویم	
سود و زیان مردمان گردیده و کار و بار داد و ستد جهانیان گرد او میگردد و کلید بست که بچم شهر است و وان کشاد و گیر و دار هر چه وابسته که بچم دارند و سخا بهان است	پ با ه پهلوان - آینه است از پهل

فرنگ

و پیش ازینها این نام را بر	دانسته و آن چنان است
فرمانده و (حاکم) میرانده اند	که بهره دیگر را که با خودش
از آن روی که هر کس فرمانده	انبار است بیشتر دهد و خودش
هر شهر که بوده سپهدار	کتر برد یا آنکه سودی که باید
آنجا نیز می بوده و سپهسالار	بخودش برسد بدگیری که
که فرماندهی شهر را هم	او را پهلومیدهد روا دارد-
شایستی بایستی مردی باشد	پهن - گسترده و دوشمان
تشنه و دانشمند و دلیر و	دراز بتازمی (عرض) -
جهان پهلوان فرمانی بوده بر	پهنه - میدان است و آن
فرمانفرمایان سپکش و	هزمنی است که هموار و پهن
سپه ننگ -	و کشاده باشد -
پهلوبندی دادن - سود	پ بای
رسانیدن است بکسی	پی - آنچه بتازی (عصب

فرهنگ

و عقب) گویند و پایه دیوار که	ز لذت شرب مدام با -
در زمین است و دنبال و جا	سام و پنجام - سخانی است
پای کسی چنانکه برداشتن پی	که تکی میگویند تا او آنها
بدنبال رفتن اوست از دیدن	را بدگیری که میخواهند برود
جایهای پای او -	بگوید و پیامبر و پیغمبر کانی
پیاز - بتازی (بصل) (سعد)	هستند که برنده آن سخنان
راست پانکه چون پسته دیش	میباشند بتازی (رسول) و
همه مغز پوست بر پوست بود	آن در لون میت آیم بوده
بچه پیاز -	یای آیم افتاده پیام شده
پیاله - ساغر و جام کوچک را	است پس از آن پاره
گویند که در آن چای دمی مینوشند	تا را انداخته پایش کرده
(خواجه) ما در پیاله (عکس)	اند و برخی بجای آن غین
رخ یار دیده ایم امی بی خبر	آورده پیناش ساخته اند

فرهنگ

و دیگر باره الف را نیز از آنجا	سامان آشکار کردن آنچه
انداخته پمیر و پیغمبر کرده و پاره	در جستجوی آن میباشند-
آنان شمرده اند که خود را از	پیدایش - بازی (ظهور
سوی خدا بمردم پیام آورده	و تولد) و مانند اینها-
و انمود ساخته اند (صبأ)	پی در پی (متواتر)
امید که از دل به دل بارسا	پیرامون - گرداگرد هر چه باشد
پیام و پاسخ آن بردل	(اطراف)
از (وفا) برسانی -	پیرایش - آراستن درخت
پی بردن - رسیدن است	است از کاستن شاخ و برگ
بجائی از سرخ گرفتن و به	ناهموار آن -
کسی از پی جوئی و نشانهها	پی رو - (مرید و تابع) را
جای پای او یا پاهنگ گویند -	
اسب او و بدست آوردن	پیرومی - دنباله روی (بعثت)

فرنگ

پیشانی پیشانی شکر پیشانک

پیره

<p>پیره - راهنمای راه خدا و جانی هم گویند که (ضییب و قسمت) او را گویند (مرشد و خلیفه) باشد - و نیز بجم بزرگ و ستر و کهن پیشانی شکر - آن دست هر چیز است - یا بنک سپاه را گویند پیسی - از پیس است که بیمار که از بیل و کلند داران و (برص) باشد و پیسی بر سر پیشانی دیگر بخشها کسی آوردن رسوا و بی آبرو شکر است - و بدنام کردن اوست - پیش - دو شمان پس تبار ایزد از روزگار پیش میاید (قبل) پیشانک - هر چیز که از پیشانی - میان ابروان میان کوه خود پیش از همه باشد درستن گاه موی سر را گزند و بجم پیش بنک نیز آمده آنرا بتازی (جهت) سر نوشت را به بین</p>	<p>پیره - راهنمای راه خدا و جانی هم گویند که (ضییب و قسمت) او را گویند (مرشد و خلیفه) باشد - و نیز بجم بزرگ و ستر و کهن پیشانی شکر - آن دست هر چیز است - یا بنک سپاه را گویند پیسی - از پیس است که بیمار که از بیل و کلند داران و (برص) باشد و پیسی بر سر پیشانی دیگر بخشها کسی آوردن رسوا و بی آبرو شکر است - و بدنام کردن اوست - پیش - دو شمان پس تبار ایزد از روزگار پیش میاید (قبل) پیشانک - هر چیز که از پیشانی - میان ابروان میان کوه خود پیش از همه باشد درستن گاه موی سر را گزند و بجم پیش بنک نیز آمده آنرا بتازی (جهت) سر نوشت را به بین</p>
--	--

فرنگ

پیشاز پیش جنگ پیشدستی پیشش

پیشاز - بتاری (استقبال) که پیش از همه برای جنگ	پیشبرد - پیش بردن کار است
پیشدستی - (مبادرت) است	پیشانی و گونه دلخواه -
پیش بندی - بستن راه از پیش	پیشانی شدن - بریده شدن
دشمن است از پیش -	دست و پای اسب است
پیشمار - آن دسته لشکر	چنانکه پی کردن بریدن آنهاست
است که در تاخت بر دیگران	پیشرفت - از پیش رفتن کار است
پیشی جوید و آنچه باز -	بخوشی -
(مقدمه همیشه) گویندش -	پیشکار - پاینده بندیت از
پیشتازی - پیشاز شدن	چاکریهای کشور رانی که پس از
است که پیشی گرفتن در جنگ	دستور است -
باشد -	پیشکش - هر چه زیر دست
پیش جنگ - شکر پرا گویند	ببالا دست خود بگونه مفت میگردانند

فرهنگ

پیشگاه

پیشوا

پیشینک

و این از شمار دجا با آنکه در پیشوا - بزرگ کیش و آیین
 راستی هست نیست و یکبار رهبر روانی و شروشگانی
 مفت هم نیست زیرا که پاره مردم است و نام کمی از دست
 هنگام یا خود بیشتر هنگام خانه مرآت است که خانه پیشوا
 زیر دست را از بالا دست بنیاد نهاده اوست و از
 بجای آن پیشکش کارهایی تراود او چند تن بهین نام کشور
 ساخته میشود که رانمون سود رانند -

جاودانی اوست - مشه - بهر بنر و کاریا گویند

پیشگاه - پامین و روبرو - که کسی از رهبر آن گزران

تحت پادشاه است - نماید بازی (کسب)

پیشمار - آنست که هنگام پیش بنک - آن دشته لشکر

نماز روبروی همه می ایستد و است که بر پیشانی پنج کوه میر

همه در پس او رده می بندند در کوچ و سیماند در اردو و

فینگ

پیکان

پغوله پیک

پیشی

است از پی که دنبال و جامی پا	ایستاده میشود در جنگ
باشد و غوله که غولک و غول	بازی (مقدّمه الجیش) و به
باشد و آن چنان است که آن	ترکی (براول) میگویند
راستی که گویا غول در آن پی نهاد	مشی - (تقدم)
است	پشتین - از همه پیشتر است
پیک - پیاده است که او را	و کهن (قدیم) و آنکه از همه
پارنج داده برای کاری یارسان	نخستین تر است دوشمن
نامه و پیامی بسوی کسی میدادند	پسین -
پیکان - پارچه آهن تیر	پغوله - گوشه و کنار و کنج
است که بر نوک تیر می نشاندند	خانه و راه تنک و باریک
(سعدی) سر و بالای کمان ابرو	است که آن را کوره راه
اگر تیر زند به (عاشق) آنست که	هم میگویند و چشمش از بون
بر دیده خود پیکان را -	همین است چه آن آیمخته

پیکر - تن و گالبد و آنچه بتازی	پسپه (خریطه و کیسه) را گویند
(جسم و جسد و بخت و بهیکل)	و آنچه کرم ابریشم در آن
میگویند -	می خرد و می تند -
پیکره - استخوان بندی و نو	پسپه در - آمیخته است از پسپه و
بر کاخ یا کوخی که تخت بر آن	در و آن کسی است که
نمودن از چوب سازند و آنچه	سوداگری میکند مگر نه مانند
بتازی (اساس و اسطقس)	بازرگانان چه اینان خداوندان
خوانند -	سرمایه شرفند و پسپه و ران با
پیلام - پارچه ابریشمی بسیار	اندک سرمایه دار و با و دیگر چیزها
نرمی است که آن را (حریره)	خریده و آنها را در پسپه
اطلس) میگویند	(خریطه و کیسه) کرده از شهر
پیلون - پارچه ایت از ابریشم	بده یا بر در خانه ها برده می فرو
که خواب دارد (محل)	پیمان - بتازی (عهد و شرط)

فرنگ

چمانه - آوندیست که جان می جا میاید -	و چیز دیگر را می چمانند -
منه - یک گونه سختی است که	سمودن - سنجیدن هر چیز بر انگشتان و پوست دست
را گویند کسندۀ آن چمانند و پا از بسیاری کار کردن و	است و کاستۀ آن چما و راه رفتن و نیز از پا افراشتن
آن با هر چه بیامیزد که بسته و بد پیدا میشود -	بکار چالیش باشد رهنمون پیوس - با هر دو پیش مردی
همان چم میشود چاکه - باد چما و دانست بتازی (انسانیت	باد سنج که بیوده کار باشد و رای)
باد چما آنکه باده می چماید و بخورد پیوسیدن - با هر دو پیش	یا میدهد - راه چما - آنکه راه می پیش کردن و گزرا نیدن و
نورد - زمین چما - آنکه چالیش گزاشت دادن است بتازی	زمین میکند و بهین گونه بسیار (استعفا و فکر و راه) است

و آشکار کردن آنها -	کار را بر آب کند و هم در دست گام
پوشیدگی - بدرازی کشید	کردن کیفر آن را بدل بگزارد
شدن (تمادی و انباط)	و بر خود هموار دارد و گوارا نیا
پیوند - بستگی هر چیز بدگر	
چه آشکارا و چه نهانی همچون	و ات با
پیوند رشته و دخت و زن	ما - بچم آنهاست که در تازی
و مرد و پیوند مردم با هم دیگر که خوشی	(فرد و احد و الی و انتها) میماند
و خویشاوندی باشد و بچم امیرش	و تیز و دشمنان جفت است
نیز آمده همچون پیوند رودخانهها	و لنگ نیز بدان چم آمده است
با دریا -	و راهنمون آگاهانیدن است که
پیه - هرگونه چربی را گویند -	برخی آنرا بیک چم زنهارد
پیه چربی به خود مالیدن -	اند چنانکه گفته اند - تانه وزی
چنان است که کسی بد یا خوب تندپیش کنگر زلفش بد تا لغت	

فرهنگ

چین زخمش بر رخ (کافر) نیز آمده - چنانکه گویند -	تای نخستن بچم آگهانین تا او را دید گرخت - و چش
است که بجای آن میتوان اینست که هماندم که او را	گفت : زنهار که پیش کنگر دید گرخت -
زلفش تند نوزی همچین تاب - گرمی و روشنی	بجای - برای اینکه - بکار برد و پرتو و فروغ هر چیز روشن
میشود چنانکه اگر گفته شود که و درخشنده است و نیز	من آن کار را کردم تا او بچم بیج و نورد و شکن و
نرود بهمانگونه است که - بر آن خم است و شکیب و بردبار	اینکه - او نرود - و پاره - بچم - و توانائی نیز که بتازی (صبر و
که - نوشته اند - آن نیز بگوید تحمل و طاقت) است -	است بآنچه در انجام نخواست تا باندن - تاب دادن و
شد و بچم دردم (و فورا) پچایدن است و تیز کپیرا	

فرهنگ

تاجیک تاختن

تأمین

نوشته میشود درست ترمیناید	بجرب زبانی و چاپلوسی و یوز
چنانکه نزد تازیان بجز تازے	از راهی که دارد بازداشتن و
یا کسانیکه زبانشان تازے	برگردانیدن است و براه اندیش
نیست (عجم) خوانده میشوند نزد	خود در آوردن
ترک بجز ترک یا کسانیکه سرکه	تأمین - دفترخانه و سرکرده و
نمیدانند تاجیک گفته میشوند	مانند اینها را گویند که زیر دست
(سعدی) شاید که بیادش گویند	سرکرده دیگری باشد تأمین
ترک تو پر نخت خون تاجیک	شکر (انتظام و نظم)
تاختن - تندراندن و تازاند	شکر است -
و دوانیدن اسب است به	تاجیک - برخی گفته اند که
خوشی یا برای گریز یا برای	تاجیک کسانی میباشند
یورش بر دشمن و شورش	که از ترازو تازی و در کشور
و تاراج -	ایران پیدا شده اند گریه و تاراج

فرهنگ

تارک

تاراش تاراندن

تار

تار نام افزاریست از موزت	تار اندن - پریشان و پراکنده
که مانند چنگ است و سیمی	و شکسته و دور و گریزانده
که بر چنگ و مانند آن میکشند	و (منزوم) گردانیدن است
و هر چه بجای آن باشد از	تارک - همنگ شارک
ابریشم و خز آن و تاریکه	بچم آهینه است که استخوان
و کمی سود و بینائی چشم	سر باشد بازو (قحف)
و آنچه در درازنای پارچه	خواهم که (تاج) تارک (شعری)
میکشند هنگام بافتن	کنم ترا به برخی بچم چکا و نیز گفته
پود را بین -	اند که شکاف میان موی
تاراج - تلان و لیغا بازی	سر باشد (فاق و فرق) و
(نهب و غارت)	تیز زیر بخش بالای دهان
تاراش - مانند تاراج	که زبان هنگام سخنگویی بیشتر
است -	آن بر بخورد - (فک اعلی)

فرهنگ

تازی

تاز تازه

تازه

تازه - کاسه ساره است	از تاختن است -
تاریک - دوشمن روشن	تازه - نو را میگویند (جدید)
چانکه در تار گزشت -	تازه دم - آن مردان و جانوران
تاز - از چهای آن همین آنچه	سواری و بارکش را گویند
در نامه ترک تازان راه یافته	که از بیماری و یافتن آتش
میشوند - تاز - نام پسر یا پسر	زیاده خستگی نداشته باشند و دم
سیامک بوده که پدر (عرب)	شان تازه باشد
است و گروه های گوناگون	تازی - آنچه وابسته بتاز
آن مردم از نژاد اویند	است همچون مرد و اسب
و از همین روی آنان را تاز	تازی که اسب (عربی و عرب)
و زاد بویشان را نیز تاز گفته	باشد و نیز یگانه سگی است
اند دیگر بمیامی و ایچم تاخت	شکاری که لاغر اندام و بیاض
است که بچم تاختن و نیز فرمان	چالاک و تیر بگام است چانکه

فهرنگ

تاوان تیر

تپنکو

تازیانه

<p>سجای زبانی که رسانیده تازیانه - چیزی است که از است همچون شکستن و تریشه و باریکه های چرم به پس گم کردن و از دست دادن گادوم می بافتند و هنگام سوار چیزی و نیز آنچه بتازس اسب را بدان میزنند تا (جرم و خیانت و غارت) بگونه که میخواهند برود - و جبر کسر گویند -</p>	<p>آهورا در دو میگیرد تازیانه - چیزی است که از است همچون شکستن و تریشه و باریکه های چرم به پس گم کردن و از دست دادن گادوم می بافتند و هنگام سوار چیزی و نیز آنچه بتازس اسب را بدان میزنند تا (جرم و خیانت و غارت) بگونه که میخواهند برود - و جبر کسر گویند -</p>
<p>ت ب ا ب تیر - افزاریست که بدان هیزم و درخت ها را می شکنند تبردار - آنکه کار تبر میکند ت ب ا ب تیر - افزاریست که بدان هیزم و درخت ها را می شکنند</p>	<p>ت ب ا ب تیر - افزاریست که بدان هیزم و درخت ها را می شکنند تبردار - آنکه کار تبر میکند ت ب ا ب تیر - افزاریست که بدان هیزم و درخت ها را می شکنند</p>

فرهنگ تجیر تحت

پتنگه

<p>و هرجای بزرگی که برای گزاشتن تحت - سندی فراخ و داشتن چیزی یا چیزهای بلند است که پادشاهان روز کوناگون بسازند و آنچه بتاز بار بر آن می نشینند و اینکه برخی (مخزن و ساحل) نامند - آن را تازی هم دانسته اند دست نیست زیرا که تحت بهین هم در پارسی پیش از آئینش زبان فارسی بود با تازی و اگر تازیان آنرا به همین هم بکار برده باشند هم پروائی نیست پایشان ای که آن را مانند آدم و زبان و دولت و کرسی و بسیاری از دیگرها -</p>	<p>ت با ج تجیر - دیواره ایست از گزاش و چوب که گرداگرد سر برده بر پا میکنند در هند آنرا غنات می گویند - ت با خ</p>
---	--

فرهنگ

تخت نشینی تخت واپسین

تختگاه

تخم

بهمان گونه که بوده است بکار	که پادشاه تازه بر تخت می نشیند
آورده اند بازی آن را (ارکيه)	(جلوس سلطنت) و نشست همسر
و عرش و سریر) میماند تخت	تخت و رستن - کامیاب
در فرهنگ تازی بچم جا دارد	نیک بخت شدن است در
است یا بهره در آن خست	کاری -
نهاده شود -	تخته - هر پارچه چوب پس را
تختگاه - شهر را گویند که	گویند و آن کمتری از جاها و
پادشاه یک کشور در آنجا	کارهاست که انبار نباشد
بود و باش می نماید و	و نیز بچم آن چوب یا چارچوب
از آنرو که آن شهر آرش	ایست که مرده را بر آن نهاد
جای تخت شاهی است آنرا	بگورستان میسرن تازیان اینرا
تختگاه و پایتخت نیز میماند -	هم رها نکرده (تنج) کرده اندش
تخت نشینی - روزی است	تخم - دانه به خیز که بکارند و سبز

فرنگ

تر ترازو

تراشیده

تخمه

شود و خوشه های میوه پاره	(بر و بجر) و چون پارسی
که در آنها از گونه خودش	خودپند را که همیشه نماز کند
هم باز چندی آماده باشند	برای آنکه مردم ببینند و
و آنچه بتازی (بفیه) و تخم	با و گرویده شوند خشک میگویند
که آنرا خاک هم میگویند	هر کس که چنان نباشد او
و تخم کبوتر و کنجشک و مانند	را تر میگویند و نیز بجم چالاک
اینها و خایه مردم نیز	است فرزند را به بین -
تخمه - نژاد را گویند بتاز	ترازو - بتازی (میزان)
(نسل)	تراشیده - هر چیزی که از
ت بار	تراشیدگی و پرداخت رین
تر - باز بر - دوشمان جنگ	و هموار شده باشد و هر خنی
چنانکه خشک و تر یا خشکی و تر	که با سنجیدگی گفته شود و هر
زمین و دریا را گفته اند بتاز	مردیکه از دانش پرورش

فرهنگ

تردستی

تراویدن ترخانی

تراوش

یافته خداوند خویهای ستوده	از پشت آوندی که در آن است
شده باشد چنانکه آشیک	از کوزه همان برون تراود
آزنا تراشیده گویند سکه	که در و برت -
یک ناتراشیده (مجلسی)	ترخانی - پایه ایست که نزدیک
برنجید دل بو شمندها لبی	تخت خسروی را برتر از آن
تراوش - بیرون آمدن	شدنی نیست و آن چنانست
خرده های بسیار ریزه است	که هر که بدان پایه سرفرازی
از چیزهای آب گونه که بویره	یافت بی بازیافت پرواگی
در آوند های گلین میباشند	در هر جا چه بارگاه و چه هوا
بتازی (نشر و انتشار و	میتواند پیش شاه برود -
تفطیر)	تردستی - آن تیزخنگی
تراویدن و تراوش	و چالاک است که بازگردد
زمین آب و مانند آن است	و چشم بندها هنگام نمودن

ترش و می - یک گونه در هم
 ترس - پروکیش (عیسی) کشیدگی است چهره مردم را گویند -
 ترا که نشانه خشم و بدلی
 ترسیدن - (خوف) است -
 کردن و بیزده شدن است ترک - همنگ خرک
 ترش - با پیش کمی از با هر دوز بر بچم کنده است
 مزه های چارگان است که (خندق) تازی شده است
 ترش و شور و تنخ و شیرین و آن گودال یا جوی گودی
 باشد و آن مزه ایست که در است که گرداگرد دیوار شهر
 سرکه و غوره و نارسی هر و در میکنند و درز و شکاف
 میوه است که پخته اش بویره آنکه به آوند ها و باها را
 کاشی و چینی و نیز دیوار
 ترشرومی - بدخوی و شش در می فتد و مسنج ارک

فرنگ ترکناز

باز بر کلاه بوشه خود یکا هر کای که یسته یا بار سبکی را پشت	که بستگام جنگ بر سر نهند زین اسب سواری خود بندد
و ترک کلاه آنت که کلاه و بسنج کرک با پیش نام	یک پارچه نباشد دو پارچه گرویی است که آنسوی رو
یا بیشتر از آن باشد و می مانند و زبان جدا گانه داند	در آن گاه هر یک پارچه را و نام کشورشان توران و
یک ترک گویند و چون هر ترکستان است -	یک ترک همده ترک دیگر ترکناز - تا خلق و تاراج
است به ترک گرفتن یا بردن کردن است بآمین ترکان	آنها گویند که سواری مرد میرزا عبدالرحیم خانخانان (پسر
دیگر را پشت سر خود بر آبی بر مخان ترکان که آموزگار	که سوار است بنشاند و بر ولد باشی اکبر بود) گفته است
بستن و ترک بستن آنت یکچند دلم به (هجر) آموخته بود	

فرهنگ

ترک

ترمه تریش

ترکش

فند

وز (ذوق وصال) دیده بردو کشر و کرمان و مشه دریا
 بود و یاد تو شبانه ترکانه تریش - آن خرده چوبها
 آورد و بر باد بباد آنچه انداخته است که هنگام تراشیدن
 ترکش - تیردان است به چوبها و تیرها از دم شیشه یا
 تازی (جعبه) رنده میریزند و آنرا که از دندان
 ترکیدن - بجم شکافته شدن بای ازه میریزد خاک ازه
 است - میگویند

ترکیده - از ترکیدن است
 ترکیده و ترک برداشته بجم ترک - با برد و پیش آرایش
 شکسته شدن چیزی است و آراستگی و آیین و (انظام)
 بگونه که دو پارچه نکرود و از هم را گویند و تورک تیمور
 جدا نشود - نام نامه ایت -

ترمه - شالی است که در ت باس

فرنگ

تفه

تف تفه

تسمه

تسمه - باریکه ایست از چرم که شاهان و اسپین خان تیمور را بین -
گنا بکاران را بدان خفه میکرده اند -
تفّه - بچم تافته است و آن هر چیز است که از گرمی بتاب آمده و برشته شده باشد

ت باش

تشنه - خواهشمند نوشیدن آب را گویند که خواهشش از رومی منشن باشد
ز تاب (قبه) زرین آینه (مثال) زمین تفه فروپوشد آتشین (سربال)

تفنه - بسج دهنه باز بر چنانکه گرسنه مان راست

ت باف

تف - بسج کف بچم گرمی و حرم است که بخار باشد و بچم تاب و تب که در کنج دیوار پیدایشود
و شنیده تندو باشد و آن تارهای بافته تندو است

<p>تکاور - اسب پرد و نیز رقار است - تکلو - با هر دو زبر خدجامه یا تشک خدایت که زیر زین میگزارند تا زین به پشت اسب نکوبد -</p>	<p>ت باک نکمه - بچم گراس و نواله است که بازی (لقمه) گویند و پاره هر چیز را هم گفته اند و باین چم انجمن تازیان نیز آورده اند -</p>
<p>ت باگ تنگرگ - دانه های است که یخ بسته از آسمان می بارد -</p>	<p>تکاپوی - آمیخته است از تک که بچم یک سر و دین باشد که جانی استاده شود و پوی که بچم رقار است ازینروی تکاپوی و تکادو و</p>
<p>ت بال تن - آن پشته و بلند می گویند که از خاک و سخت باشد</p>	<p>تک و دو دوندگی بسیار را گویند -</p>

تلخ
فرهنگ
تلخ زبان تن
تن پوش

تلخ	مکره سوز سنگ نشده باشد
تلخ - یکی از مزه های چارگان	تلخ - یکی از مزه های چارگان
است که دو ششان شیرین	است که دو ششان شیرین
است و آن بان آنست	است و آن بان آنست
که در کاسنی و مانند آن	که در کاسنی و مانند آن
نهاده شده	نهاده شده
تلخ زبان - مرد بدگو و دشنام	تلخ زبان - مرد بدگو و دشنام
گویند -	گویند -
تلخ زبانی - بد زبانی و بدگویی	تلخ زبانی - بد زبانی و بدگویی
و کسیکه زبانش خوش	و کسیکه زبانش خوش
نباشد -	نباشد -
تلخ شکام - آنکه روزگارش	تلخ شکام - آنکه روزگارش
بیدی و نومیدی بگذرد -	بیدی و نومیدی بگذرد -
تن پوش - هر جامه که	تن پوش - هر جامه که

فرهنگ

تندر

تندبار تنباری

تنخواه

پوشش تن کسی باشد	تندبار می - خوشخواری و
تنخواه - بچم پولی است که	ورندگی و (سبعیت)
سالانه یا ماهانه بپاداش	تندخوی - مرد تنک ز اغر
چاکری میدهند (موجب	و خشمناک را گویند که به
و مشاوه و مستمری)	ناگواری از جادو رود و پنجم
تندباد - باد تند و سخت	آید و دشمنان آن خوشخوی
است که بتازی (صرصر)	و سنگین و بردبار است
گویند -	(خواج) پشمینه پوش تندخو
تندبار - دشمنان زندبار است	کز (عشق) نشنیده ست بو
و آن جانوریت که جانوران	از مستیش (رزم) گو تا ترک
دیگر را شکار کرده به گوشت	به شمار می کند -
و خون آنها زندگی مینماید	تندر - آسمان غریب است
بتازی (سباع)	و آن آوازیت بیناک

فزنک

تندرستی تنزیب تنک تنک آوند

که هسته حمام بارش از سنگ	زیرش نمایان است و این
ابرها بر می آید	بتن زیبی میفرایند
تن در دادن - (قبول) و تنک	با هر دو پیش بسج
(تسلیم) کردن و (راضی)	سبک بر خیز بسیار نازک
شدت	کم پشت را گویند چنانکه نان
تندرستی - بچم بدود است	تنک یلگونه نان بسیار نازک
که (صحت و استقامت مرغ)	است که آن را سنج نیز میگویند
گویندش	تنک آوند همسنگ خاککند
نترغ و نترغ - بچم تن پیش	کیرا گویند که گنجایشش کم
و پاد است که (افلج و لغوه)	باشد و تاب آئیمه خیز را
باشد	که یافته است نیارود و خود را
تنزیب - پارچه نازکی را	فراموش کند این روزها
میگویند که کاپوشیدنش تن از	همچنان کس را کم (ظرف)

فرهنگ تنگ

تنگاهی

تنگ - بازبر و همسنگ	میناسند -
سنگ دوشمان فراخ	تنگاهی - (ریاضت و شقت)
است و راه تنگی که در کوته	تنگه - با برود پیش آوند های
است و تنگ باید خراز	پهنی است که از آهن یا
توپال دیگری بازند و نیز گردنه باشد زیرا که دو	توپال دیگری بازند و نیز گردنه باشد زیرا که دو
تنگی که من در ایران دیده	بجم شواریت که پهلوانان
همچون تنگ زینان و اینها	هنگام ورزش می پوشند
چنان نمودند که آنها را از	و باز بر پول سومه ایست از
کوه بریده و راه ساخته اند و	زر و نام ویره پولی بوده است
چندین گردنه که دیده ام چنان	از زروسیم که پیش ازینها
نموده اند و نیز بجم آنست که	در هند روانی داشته است
ازین بریر شکم است گنبد	اکنون آن را که از سیم
بسوی دیگر زین استوار	روپیه میخوانند -

فرنگ

تنگی

تنگ آمدن تنگ آوردن

تنگابی

می بندند تا زین بجای خود	تنگ آوردن - بسته آورده
درست بماند و با پیش بسنج	و تنگ گرفتن کار است -
گنگ هرگونه آوندی است	تنگدست - همان دست
سبوانند که دهانش تنگ	است که بی چیز و نیازمند باشد
و شکش فراخ است و	تنگدستی - بی پولی و نیاز
از گُل و دیگر سنگها برای	تنگ گرفتن - بچم سخت گیری
داشتن آب و افشرد میسازد	است برای در مانده ساختن
تنگابی - هنگامی است که	و بیچاره گردانیدن -
بارش هنگام نیارد و از	تنگنا - جای تنگ است
رگبزر آب چاه ها بخشد و	بتازی (مضیق)
تنگی آب بهمرسد -	تنگی - دوشمان فراخی و
تنگ آمدن - بسته آمدن	فراوانی است که کم بودن
و ستوه شدن است -	چیزهای خوراکی باشد بتازی

که میان کنده و شاخ ربا	(قحط و غلا) -
چنانکه از دخت آنچه در زمین	تمندو - با هر دو زبر بچم تندو
است بجز ریشه های باریک	است که (غلبوت) باشد
کنده میانندش و آنچه بیرون	تندو - با زبر زور و زورمندو
است تا جائی که دستی از آن	دولت و پادشاهی و آنچه
بر نیامده تنه اش میگویند و	بتازی (قوت و قدرت و
بالاترین جایی که دستها و پنجهها	طاقت و سلطنت) میانند
بر آورده شاخارش خوانده اند	تمومند - کسیکه دارای پای
و آن همردۀ توشت است که همیشه	زور و نیرو باشد در همه چیز
تنه و توشت میگویند بین	بویره در شهنشاهی -
تنه - بتازی (جسته) که اندازۀ آنرا -	درشتی تن باشد و تنه درخت
هر که با همراهی کسی	آن بخش درخت را میگویند
راه نه پیاید و تنها راه رود	

فینگ تمیدن تو

توان

تنهایی

و از همپای مردم کناره گزینید (سکوت)	باشش چون آفتاب تنها
ت با و	نه چو به با ستارگان بکرو
تو- بایش درون و اندرون	تنهایی- تنها و بیس ماندن
را میگویند تو و بیرون-	است و بار دادن پادشاهان
(داخل و خارج) است و	و بزرگان است کسیرانی
پیار را تو بر تو از آن گویند	دگیری این روزها (خلوت)
که پوستی دریا بر پوستی است	میگویند-
و آنرا پوست بر پوست هم	تمیدن- تفتنه بانی تند و آ
گفته اند (سعدی) آنکه چون پسته	گرداگرد خود برای شکار گس
دیدش همه مغرّب پوست	و بالیدن کرم ابریشم است
بر پوست بود همچو پیاز-	در پیله و نیز بچم فریب دادن
توان- آنچه در تاز	و خاموش ماندن است
(قوت و قدرت و استعانت	

فرهنگ توانگری

توده

توانا

را گویند-	و ثروت) است
توانا - دارایی توان است	توانگری - دولتمندی بینیا
که زور و نیرو و دولت و اقتدار (استغنا)	باشد بتازی (قادر)
توبره - پلایست که از چرم	توانائی - زورمندی و نیرومندی
یا پشمینه میدوزند و بردوچا	بتازی (قدرت) (سنائی)
دهنه آن دوال یا رسنی می	راست - اگر چند از توانائی
میوند و در آن جو و گاه بخت	زنده همچو خایسکی و اگر چند
از گردن ستور بگونه میاویزند	از شکیبائی خورنده همچو سدا
که پوزش در آن رو و	مشنوازان که در یکدم ز زخم
آنها بخورد -	چرخ ساینده و بریزی گریه تنگی
توپال - بچم انجست است	بائی و رچه سوبانی -
که (فلز) باشد -	توانگر خداند (مال و ثروت)
پشته های ریگ و	

توش تو مان تو میرائی تو ی کار آوردن

تل های سنگریزه و مانند اینها	تو میرائی - بچم تو بگیری است
و اگر از دانه های خوردنی باشد	و آن سوگندی است که مردم
همچون کندم و جو و اینها کپه	ایل و برخی مردمان شهر
خرمن هم میگویند شان -	تیز بوئیه او باش چنان
توش - تباری (قطر)	پاس آنرا میدارند که اگر
توله - بچم بچه سگ در فاری	سرشان برود آن سوگند
است در هندی دروایی	را دروغ نمیخورند
است که همسنگ شست	تومی - درون را گویند
نخود سنگ ایران است که (داخل) باشد	تو را بنین
تو مان - شماره ایست که	توی کار آوردن - کیرا
آنرا ده هزار میگویند و	بهر گونه که باشد در کار
نام یک درست است که	با خود (شریک و دخیل)
میان مردم داد و ستد	کروان است -

فرنگ تیر

تتمتن

<p>و همچنین همه چوبهای بزرگ که در هر دستگاه و کارخانه برای برداشت سنگینی ها بکار میرود تیر خوانده میشوند بزرگ نامداری بگونه بادره فرموده این تیر که (قایم) لبر الون است و همچنین تیر کمان چوبی است تراشیده که برای انداختن از کمان می سازند و تیر تفنگ و توپ گلوله و باروت است و نیز نام ماه چهارم سال فارسی است و از هر چیز آنچه گزیده</p>	<p>ت با ه تتمتن - مرد تنه مند دلیر پهلوان است - تتی - دوشمان پر است (سعدی) تتی از دانشی به (علت) آن به که پری از خوراک تایمی - ت با س تیر - چوبهای بسیار دارد با را که این روزها (حال) میکنند و آن تیر بسیار بزرگی است که در خانه ها سنگینی همه والا بر آن است تیر و شاه تیر</p>
---	--

فرنگ

تیرس تیره تیرسنگ آمدن تیشه

آنست تیر آن چیز میگویند -	توپ و تفنگ بدان برسد
تیرسنگ آمدن - نمید آن را یک آماج تیر میگویند	
و ناکام شدن و بی بهره ماندن	تیره - دوشمان روشن
است از آرزوی خود -	و هر چیزی که سیاه رنگ و تاریک
تیری زدش ز آه برد	باشد و آنچه در تازی افروخته
و آمد ز (قضا) بسنگ تیرم و فرقی خوانند -	
تیرتخش - یک گونه آتشبار	تیرگی - تاریکی را میگویند
است که بسوی آسمان	که سیاهی شب و مانند
بالا می رود چه آن آمیخته است آن باشد -	
از تیر که چپش نوشته شده	تیره مغرزی - نادانی و بیدان
و تختش که بچم بالا است -	و (جالت) است -
تیررس - تاجانی است که	تیشه - همسنگ پیشه افراز
یک تیر پرتاب یا یک گلوله	که در و در گران بدان چوب

فرنگ

تیغ تیم

تیاج

تیغ

و سنگتراشان سنگ میتراشید همین برای آن پارچه است	زخم فرهاد و من از یک تیشه که از آهن ساخته شده و
بود و او بسزد و من بیایم کار برش با همان است	خوشتن و
تیغ - بچم شمشیر است آفرین کار و مانند اینها و نیز تیغ	سنگتراشان را نیز گویند سرکوه و بلندترین جاها
تیغ بند - بچم (طلسم) است آن است که کوه نیز بداند	و آن جادویی است که میگویند
در هر جا و با هر کس که باشد تیم - بچم خانه بزرگ و سر	تیاج - چرمی است که از
تیغ - نام گینه است برای پوست بزرگ و سفید میاز	هر گونه افزای بر آنها کارگر
بازرگانی است -	نیست -
و زنگهای گوناگون میدهند	

فرنگ

تیول

تیمسار تیمناک

تیمار

تیمار - بچم اندوه و پرستار	تیمناک - بچم یکانی و برابر
است بوثره پرستار	است بتازی (مساوات)
بیماران و اسبان و ستور	تیمور - نام پادشاه نامدار است
و مانند آنها و آنکه از سوی	که یکی از کشور کشایان هند
فرمانفرمائی به پرستار	نیز هست -
کودکان بی پدر و بی سالار	تیول - زمین و دهنی است
نامزد است تیماری و تیمار	که پادشاهان به شاهزادگان
و تیمار خوار گویند -	و بزرگان یا بهر کس که
تیمچه - سرای کوچک بازگان	بخواهند بجای تنخواه و سالار
نشین است -	برای گزران شان میدهند
تیمسار و تیمشار بچم و خشو	در هند آن را جاگیر میگویند
است که بتازی (حضرت)	
گویند -	

فرشک

جاگزین ساختن

جاجم جادو

جادو جای

جادو (سحر) و سرنام	در پیکه ششم در
یکی از بزرگان مرآت است	وات ج با ا
جاروب - اقرار است که	جا و جای - در تاز
جای را بدان می رویند و	(مکان و ظرف) است بر
از آرایش گرد و خاک و	هر چیز و نیز بجم (حق و عوض)
خار و خاشاک پاک و پاکیزه	بکار برده میشود چنانکه چون نهند
می سازند - چون دیده شمر	گویند که تو در (حق) من چه کردی
(کافر) زند بهم بنابر تازو	و (عوض) اینکه چنین کنی چنان
خرمن آشوب میکند یا	کردی - میگویند - تو بجای من
آنکه خانمان دل خون گرفته	چه کردی و بجای آنکه چنین کنی
را بنزد (اسباب) زندگان	چنان کردی -
جاروب میکند -	جاجم - کلیم نازکی است پاره
جاگزین ساختن - نشاندن	جاجم نیز میگویندش -

فرهنگ

جاویدان

جان ارزان جانشین

جاگیر

کسی است بجای کسی	جانشین - در تازی (خلیفه)
و برگزیدن کسی است در	و ولی عهد است -
انجمن به بزرگتری دیگران	جاگرفته - مرد نیازموده کار
در همان بزم -	و سست اندیشه و تنگ آوند
جاگیر - تیول را به بین -	را گویند -
جامدار - بچم (ساقی)	جانماز - چیزیت که می گستراند
جامه - هر چیزی که تن مردم	و بر بالایش ایستاده نماز
را بدان پوشند (لباس)	میکنند - (سجاده)
جان ارزان - آن کس را	جاودان - همیشه و پایدار
گویند که هنگام جنگ	و همواره و آنکه تا همیشه
پول بستاند و بجنگ برود	پایدار ماند -
و نزدیک چم او باشد	جاویدان - بچم جاودان است
یا خود یکی از چهای آن -	که تازی (ابد و سرده) خوانند

فرهنگ

جگرگاه

جشن جفت

جایستاد

خوشی و سوز و مهمانی و	جایستاد (قایم مقام)
نیز بچم (عید) است -	جایگاه - سرزمین و آنچه در
ج با ف	تازی بچم (قدر و منصب و
جفت - دو شمان هست	مرتب و منزلت) است
جفت و تازی (زوج	ج با ب
و فرد)	جمیره - آماده و (مستند و
جنگ - سخنان چرند	عازم) را گویند -
پوچ بی سروین را گویند -	ج با و
ج با گ	جدا شناس - (ماه اثین)
چکر باره - نخت جگر و فرزند	جدا گانه - در تازی (ملاحه)
را نیز گویند -	جدائی - (نفارقت)
جگرگاه - هر چه جگر را کاهد	ج با ش
ج با ل	جشن - بزم شادی و

فرهنگ

جنبش

جلو خان جلوریز

جلو

جلو - بچم افسار است و که پیش در سراسر بزرگان
 پیشروی بهر چیز را نیز گویند است و اسبان و چاکران
 چنانکه جلودار بزرگ کاروان دیدن آمدگان ایشان در آنجا
 است و جلوخانه و جلوخان می مانند تا خواه ایشان بر
 فراخ جایست که روبرو آید.

در خانه است و جلگیر است جلوریز - راندن است بسوی
 که روبروی کسی درمیاید جائیکه میخواهند بگویند که لگام
 و راه را بر او می بندد و جلوریز باز نمیشد.

تاختن چار و جزاوست آب جلکه - جنبش بزرگی است
 را که زود بجائی که میخواهد برسد از کشور آنرا جوکله و جوکای
 و مردم شوخ و (ظریف) و بیخ نیز میگویند.

ج بان

کباب) را نیز میگویند

جلو خان - جای کشته است جنبش - (حرکت) را گویند

فرهنگ

جوش

جو جوال

جنبش انگیز

که دو شمان (سکون) است	جوال - پیله بزرگی است که
جنبش انگیز (سبب و موجب)	از پشم تابیده میافتد و از
حرکت) که انگیزه جنبش باشد	گاه و چیزهای دیگر پریکنند
جنگل - جانی که انبوهی درختان	جوان - بچه مرد یا زنی است
تأویر بلند باشد -	که آن بخش زندگی خود
جنگجوی - دلیر که همیشه خواهان	در آمده باشد که میان کودکی
و جویای جنگ باشد -	است و پیری -
ج با و	جوان سبخت - آنست که در
جو - باز بر دانه ایست که	همه آرزوهای خود بکامیاب
به اسب و استر و خرمی	برخورد -
خوانند برخی در خوبی دوم کنند	جوش - باز بر تنوره را گویند
میدانند و با پیش کاسته جوا که	(حلقه) باشد و با پیش
هنگامیکه با سخن دیگر آمیخته شود	همان کنونه ایست که آب را

فرهنگ

جهانبان

جهان

جوشن

از گرمی آتش و مرد را	که هست نمی پذیرند باید آن
از خشم دست میدید	را بچم گوی زمین و دیگر
جوشن - زره را سیکو	ستارگان دانند و هر یک
جولکامی - جلکه را به بین	از اینها را جهانی شهادت
جوی - آب روانی است	چم باستانی آن همین گیتی
که چندان پناور نباشد	زندگی است که آنرا فرو گرفته
جویبار - لب جوی و جا	آسمان دانسته اند -
که جویهای بسیار باشند	(سنائی) آسمانهاست در
ج با ه	(ولایت) جان به کار فرمای
جهان - به چم گیتی و	آسمان جهان به تبار
کیهان است که ستار	آنها (عالم و دنیا) میامند
این فرجای بی پایان	جهانبان - پادشاه بزرگ
آسمان را بحر همین	دوایار را گویند -

فرنگ

چاپوس

چاپاری

جهانبانی

جهانبانی - پادشاهی و سلطنت	رفتن است بگونه چاپار از
جهاندار - مانند جهانبان است	شهری بشهری بی آنکه جائی
جهلم - یکی از رودهای پنجگانه	فرود آید و بیارد آن را پیش
پنجاب است که سرچشمه اش	ازین اسکدار میگفته اند چون
کوبار باختری کشمیر است	اشک بترکی خر را میگویند بخری
و به آنک می پیوندد -	چنان دانسته اند که پیش ازین
در یکچه هفتم در وات	بجای اسب خود برای آن کار
چ با ا	می داشته اند شاید این دست
چاپار - سواریست که نامه ها	باشد مگر از سرواد منوچهری
سرکاری و مردم را از شهری	از اسکدار چم چاپاری بویلا
بشهری میرد و در هر	میگردد نه چاپار -
فرنگ اسب تازه میگیرد	چاپوس - مرد خوشایند گو
چاپاری - سوار شدن و	را خوانند (تعلق)

فرهنگ

چارگوش چارس مارتل

چاپلوسی

چاپلوسی - خوشامدگوئی	چارگوشه داشته باشد و دور
و ریشخند (تملق)	هر گوشه بادگیری برابر باشد
چاپیدن - تالان و چپا کردن	(مرج)
ایلی و گروهی است دهی	چارس مارتل - نام یکی
یا شهر یا ایلی یا گروهی	از شاهزادگان نموده است
دیگر را -	که در درگاه چلبیک که پادشاه
چار پایانه - ستورمانند	فرانس بود و یکدو پادشاه
(شل الدواب و الانعام)	پس از او سالار بار بود و
چارکنج - هر چیز که چهارکنج	از رگبزر ملبندی پایه که داشت
یا گوشه داشته باشد که	جنگهای بزرگ سپیدی
دوری هر گوشه یا هرکنج	او کرده میشد چنانکه (عبدالرحمن)
بادگیری یکسان نباشد	را که از سومی (خلیفه) فرمانفرما
چارگوش - آنست که	اسپانیا بود چون باشکر

فرهنگ

چاشنی

چاره

چاروادار

گرازی آهنگ گرفتن کشور بشهری میرد	
فرانس نمود در میان تورن چاره - بچم گزیر است تبار	
و پاتیزر که هر دو از شهرها (علاج)	
فرانس بودند شکست بیا چار - پارچه چرم یا کاغذیت	
سختی داد (۱۵ و ۲۳) که بجای پول بهربهایی که بران	
و از همین خیزوی فرنام نگاریده شده است دادوستد	
مارتل یافت که چشم سینماید	
پتک است و پس از آن چاس - بچم چار و شهروست	
بیادشاهی فرانس رسید شهرو را بین -	
چاروادار - کسی را گویند چاشت - خوراک نیمروز را	
که یابو و استر را بکار بای گویند و هنگام چاشت اندکی	
میدارد و مردم و بار بار بکار پیش از نیمه روز است -	
را بمزدوری از شهر چاشنی - آب و مزه که	

فرهنگ

چاشنی بخش چاغ چاکر چاش

در میوه های شیرین است	چاکر - بچم - سما کار و د ادا و نوکر
و چشیدن چیزی بویژه برای	است که (خادم) باشد -
آزمایش به تلخامان همه	چاکری - فرمانبرداری و اطاعت
در آرزوی چاشنی تو به	چالاک - تره فرزند و زبردست
تاکی ای میوه شیرین تو	را گویند به (ولیکن) این روش
برین شاخ بندی -	ره روان چالاک است به تو
چاشنی بخش - میوه که شاد	نازنین جهانی کجا توانی کرد
و پر آب و خوشمزه و شیرین	چالانچی - نام گینه است
و (لذیذ) باشد	برای خنیاگر و سازنده و
چاغ - بخش بیت و چار	نوازنده و مانند اینها -
یک شبازور است آن	چاش - بچم جنگ و کوشش
تسو و پارزب تیرگفته شده	و کارزار است بویژه در راه
(ساعت)	زاد بوم و پرستان و نیز

فرنگ

چپ

چامه سرا چاوش

چامه

چاوش - کیرا گویند که	نجم کوششی است که هنگام
باریابندگان را در بارگاه خرد	جنگ از شکر یان چالاک
آواز بلند می شناسد و پیش	جوید میگرد در بدست آورد
سواری پادشاهان سخنان	آنگهی با از خبش های دشمن
آمیخته می سراید و در انجمنها	و چگونگی راه ها و مانده اینها
زنده را میستاید (معرف	باین چم پز و بش نیز گفته
نقیب)	چامه - آنچه در نیر و یا (غزل)
ح باب	میگویند و آن سروا و چند
چو تره - در هند سکو را	بیک پسوند که شماره اش
میگویند -	به بیت نباید برسد -
ح باب	چامه سرا - آنکه منشش همین
چپ - با زبر دوشمان	گفتن چامه گروش داشته
راست و با پیش خاموش	باشد و همین چامه را خوب

فونک

چراغور

چسیده چتر

چپاو

شدن و سخن بگفتن است	سوراخ بیرون آرنج چسیده
(مولوی) چپ کن و بشو	اش میگویند
سخن خامشان (ایک الله)	چ بات
بعیش جدید)	چتر-خیزلیت که از پارچه
چپاو- پیش انداختن و بردن	و چوبهای باریک ساخته بر
است گله و رمه و سامان	بالای سر میگیرند تا گرمی آفتاب
مردم شهری یا دهی یا	دثری بارش را از سر و
ایلی یا کاروانی را چاییدن	تن خود باز دارند-
را به بین-	چ بار
چسیده- به خیز که از آب	چراغور- سزینی است که
یا فشار بیناکی فشرده شود	برای چریدن گاه ستور و
چنانکه گلوله از تفنگ در شده	گله و رمه ایلی و بود و باش
و بدیوار فرو رفته را چون از	و گرمسیر و سردسیر خودشان

فہنگ

چراغوری چرب زبان چرب زبانی چرخ

از کار گزاران کشور داده میشود و سخن گوی شیوا را گویند	
چراغوری۔ پولی است کہ	کہ بہ زبان آوری در کار خود
خداوندان زمین برای چرب	کامیاب شود۔
جانوران کسی از او می‌توانند	چرب زبانی۔ استادی و
چراغ۔ آنت کہ مردم ہنگام	ہنروریت در خوشامدگونی
شب می‌افروزند و از روشنی	و ریشخند۔
آن تاریکی شب را دور میکنند	چرخ۔ ہرچہ گرد و گردندہ باشد
چراغان۔ افروختن چراغان	و چون پیشینیان در دانش
بسیار است در ہمہ شہر	خود آسمان را ہست
و کوی و برزن و در دیوار	پنداشتہ و ہر آسمان را
کوچہ و بازار برای جشن و	گردندہ انکاشتہ اند از چرخ
پدرام۔	نیز خوانندہ اند و چرخ نام چیزی
چرب زبان۔ مرد زبانی	یا چیز ہائست کہ از گاسخ

فرنگ

چرخیدن

چرخ نشستن

گرفته تا برسد بدستگاه و کار	که مانند نیم برهون اند و آن
خانه های توپ ریزی و تفنگ	را کمان نیز گرفته اند و بچشم تفنگ
سازی در همه شان هست که برخی	نوشته اند نیامده چه
مگر باید کرد و گردنده بودند و در	این آشکار است که چرخ
هرجا بنام آنچه برای آنست	بسی پیشتر از آنکه تفنگ از
میخواندش همچون چرخ آتیا	در پیدایش درآید همه چنان
چرخ توپ چرخ کاسکه چرخ که گفته شد	یادگشته و
چاه چرخ ریمان بانی و	بنگارش فرنگ درآمده
اینها و هرکجا که چرخ خانه و پل	و بچم (دف) نیز آمده است
و اینها را گویند جایبایرا	چرخیدن - گرد خودگشتن
خواسته اند که خمیده و گرد	و گردیدن است -
همچون بالای چشمه های پل	چرخ نشستن - پرشدن زخم
و بالای ایوان و گنبد	است از ریم و سیم چه

فرهنگ

چستی

چریک چست

چرم

چریک بجم بر چیز ناپاک است
 چرم - کیمخت را گویند
 و آن پوست گاو و گوسفند
 است که برای ساختن خرا میگویند -

چ با س
 چرند - همسج خزند سخنان
 یاده و بیهوده و بیغرو آنچه
 بتازی (بذیان) میگویند -
 چرند جانورانی را گویند
 که بسبزه و گیاه زندگانی
 میکنند -

چریک کیر گویند که
 برای فراهم نمودن سیوسا
 چستی - بجم چالاکی است
 چست را بین -

فرهنگ

چشم ترس چشم چشیدن چکامه

و (اشاره) نیز آمده است	ح با شش
چشیدن - بر زبان یا	چشم ترس - بهی است
در دهان نهادن چیزی	که از کسی از ترسانیدن
است برای شناختن	سخت در دل کسی باشد
مزه آن -	و آنچه بتازے (رعب)
چ با غ	گویند -
چخانه - نام ساز نیست که	چشمداشت - (ترصد و توقع)
مردم چغان که شهر نیست	چشم زخم - آسیب
در آنسوی رود می نوازند و نیز	ناگهانی است که مردم آن
نام نوائی است از موزیک	را از گیرایش چشمها
چ با ک	بد شناخته اند -
چکامه - آنت که بتازی	چشمک - آنرا (عنک)
(قصیده) میگویند شش و	هم میگویند و پنجم چشم بفرزد

فرنگ

چاخم

چگونگی چگونه

چکامه سرا

<p>چگونه - بچم بر چه گونه است که کسی از کسی پرسد - چ بام چاخم - (اكثر از) را گویند و آن جنبشهای مستانه رمونه ها و ستاک ها و شایه ها تازه و درختان جوان است که در همان گاه که بسوی در جنبش است بسوی دیگری بر میگردد و آن آمیخته است از چم و آوخم که آمدن خمید باشد با خمیدن یا خمیدن و خمیدن باشد در یک گاه</p>	<p>آن سر و ادب نیست بیک پاوند که شماره اش از بیت و هفت کمتر نباشد چکامه سرا - آنکه منشش به گفتن چکامه خواهان و روان باشد و چکامه را خوب بند چکش - افزاریست آهنگر را و آن بگونه تنک است مگر کوچک تنک را بن - چکه - موزه ایست بزرگ که بالای شلوار گاه سوار اسب می پوشند - چگونگی - بتاری (کیفیت)</p>
--	--

فرسنگ

چماغ چناب چنبر و چنبره چنگ

چماغ - چوب دستی گفت درازست که از چوب یا آهن یا کما بیش نیمی ازین و نیمی از آن میسازند و هنگامیکه از شهر بیرون میروند دست میگیرند برخی آن را با (قاف) نوشته اند شاید آنها ترکی دانسته اند و نیز خشمک و یا گوشه است که (دایره و حلقه) باشد از گفت بی روشنگر و تهنیت و لاف و زبردستی بی فروغ چ ب ا ن چناب یکی از رودخانه ها	چنگانه چناب است که بیشتر آتش کوستان کشمیر است و پس از آنکه بارود و جلم کی میشود و به ستلج می پیوندد هر سه بهم آمیخته به آتش در می شوند - چنبر و چنبره - بچم پر بهون و خوش و تنوره است که (دایره و حلقه) باشد چنگ - بنگ سنگ نام سازست که شکم بزرگی دارد و دو غلی یکیش بزرگ و یکیش کوچک است و
--	---

فرنگ

چو افتاد

چنگال

بالای آن پوست میکشند	بتازی (قبضه) و چپهای دیگر
و پنج تار دارد دوتای تختین	هم دارد مگر چون درین ماه
سفید و بر یک آهنگ کوک	نیامده یاد کرد نشان پیوده
میشود و دو دوش زرد و یک	است -
آهنگ دیگر کوک میشوند و یک	چنگال پنجه چار پایان دنده
چشمین نیز زرد و بر آهنگ	همچون شیر بر لنگ گ
هم گونه کوک میشود که بسته	و مانند اینها و نیز پنجم افراست
آهنگ تارهای دیگر برای	که با آن چیز بخورند -
آوازی که میخواهند در آن	چنگال - پنجه همه مرغان شکار
بنوازند و چون خمیده است	را گویند بتازی (مغلب)
هر چیز را در خمیدگی آن	ح با و
میدهند و هر پنج انگشت است	چو افتاد - پس شدن
را نیز که پنجه باشد میگویند	انگشهای بیفروغی است

فرنگ

چوانداختن چوبدستی چوب وچر چول

از زبان مردم در شهر که هنگام راه رفتن بدست	چوانداختن - پهن و آشوب گیرند آنرا باهو و باهور نیز
کردن و (شهرت) دادن گفته اند بتاری (عصا)	
چیزی است راست یادر	چوب وچر - وایت چرمه ده
چوب برین زدن - ترس	چوب است بخودی خود اینجا
نشانیدن فرمانده است در جمعی ندارد -	
دل مردم از بیوری خود - چوپان - شبان که چرانند	
چوبدار - یک گونه نوک است گوسفندان است	
نزد پادشاهان و دستور	چوپانی - شبانی - نمذگر
هند که کارش به (فراش) پیشه چوپانی -	
ایران همانند تر است تا به چول - بجم دغ است و	
پایه دیگر -	آن دشتی است که کم -
حودستی - هر حولی است	یا خود بی آب و گیاه باشد

فرهنگ

چیدن چیز چیز خوردن خار

ح با ی	هر چه بجز کس باشد (شیء)
چیدن - برگرفتن میوه و برگ و گل است از شاخ و بآمین نهادن و کسردن بزمهر - سامان آرایش است -	چیز خوردن - پوشیده و پنهان کشتن است کیرا
چیده - بتازی (نخه و تنجب) و تیز آنچه از درخت چیده شده است -	در چیه هاشم درواخت خ با ا
چپ و چپه - (غالب و مسلط) را گویند -	خار - تیغی است مانند سر
چرکی - بجم فوز و فوزه است که (غلبه و تسلط) باشد -	نیشتر که پهلوی گل میروید و مانند آن را اگر سرش تیز باشد
چیز - نامی است برای	خس میگویند و آنچه در نماز (ذلیل و حقیر) و بی مقدار را گویند -

فرنگ

خاراشکاف خاربنده خارپشت خاک

خارپشت - جانوریت که	خاراشکاف -
خارهای بسیار برپشت دارد	آمیخته است از خار که بجم
و آنها را مانند تیرلسوی شمن	سنگ سخت است و شکاف
می افکند به سر نازشیده	که شکافده باشد و آن نام
سوها درشت به قاده در آن	هر چیز است که سنگ از آن
دشت چون خارپشت به	شکافه شود همچون تیر خاراشکاف
خاشاک - خار و خس و	و کلوه خاراشکاف و مانند آنها
اینهارا گویند -	خارلبست - دیواره ایست از
خاک - نامی است که آنرا	خار که گرداگرد جانی می بندند
برای همه گوی زمین و برا	تا دزد و دشمن و بیگانه بداند
یکشت یا خرده از آن هم بجا	راه نیابد و از دستبرد مردم
میرند و بجای (ملک و مملکت	و جانور آسوده ماند -
و سرحد) تیر نیاید -	خاربنده - خارلبست ریانه

فرهنگ

خاکستر

خاکروب خاکریز

خاکبوس

خاکریز - دیوار پهنای بلندیت	خاکبوس - (زایر)
سرازیر که از خاک گرداگرد	خاکبوسی - (زیارت)
دیوار شهر اندکی دور از آن	خاکدان گور بزرگان را
برسفر ازند تا شهر و دیوار	گویند بتازی (مقبره)
آنرا پناه شود و آنرا و هر چه	به آفرینش رسد و آن آشنا
را که مانند آنت شهر پناه	که چون اینجا رسد گوید (عاشق)
تیر میگویند -	که یارب زنده دار این خاکدان را
خاکستر - خاکی که از هنرم	بیاور این دو یار مهربان را
و انگشت پس از بیرون	خاکروب - کیر میگویند که
رفتن گرمی و سوخته شدن	خاکدانی را که از دم جاروب
آنها بجا میماند (سعدی) خاک	در کوچه ها کیه کیه جابجا گزاشته
از مردم بماند در جهان بوز	شده است بر می دارد و جای را
وجود (عاشقان) خاکستر	باک میگزارد -

فرهنگ

خاندان

خام خامه

خاک کردن

خاک کردن - (تمهین) است	خامه - کلک را گویند بتاری
خاک نشین - (متکف) و کدآ	(قلم) و بچم توده ریک و تود
که بر سر راه نشسته باشد -	هر چیز دیگر هم آمده است -
خاک نشینی - بچم (اعتکاف)	خامه بند - (قلم) بند و (ضبط)
و بر سر راه نشستن گدایان	شدن نداشته کسی است
است -	در سر کار پادشاه و خواجگان
خاکه - زمینه و گرده را گویند	خامه دان - بچم (قلم) دان است
(طرح و نقشه)	خامه رو - (قلم) رو را گویند
خام - دوشمان پخته و	و آن هر پادشاه را تا جایی
چرمی که ساخته شده و زنگ	است که مردمش با جگر را بپزند
نشده باشد و بی (غش و	و فرمان او در آنجا روان
خالص) همچون سیم خام	است -
و اینها -	خاندان - آمیخته است از

خانه ودان و ودان جالی را	و با پیش واتِ سوم همه خانم
گویند که فروگیر خرده های بگلون	است که خانمها هم میگویند
باشد چنانکه سنگدان که فرو	خانواده - خاندان بزرگان
خرده هایست که همه سنگ	بوژه رهبر و پاکان روانی
و دیگران که فروگیر خرده هایست	و سر و شگانی را گویند -
که همه دیگر میباشند پس	خانه - هر چه نشین مردم باشد
خاندان فروگیر مردی است	خانه است چنانکه نشین جانور
که همه از یک نژاد باشند	کوچک را لانه و از آن بزرگان
خانم - بچو جای خان است	را آشیانه گویند و بچم زاد بوم
چنانکه بیک و بیکم -	(وطن) و (طبقه سلطنت)
خانمان - کاچال خانه است	هم آمده است -
مگر آن که از چند پشت فرم	خانه بدوش - مردم دشت
شده باشد در یک خانه و	نشین و چادر نشین و درویش

فرهنگ

خانه جنگی خانه زاد خانه کردن خاور

و جهان گردی که هر چه دارد هر پدر و نیایش در چاکری کجا که میرود با خود میبرد یا بدو خانه بوده باشند -	میکشد -
خانه جنگی - جنگیست که میان خویشان رخ نماید چه میان	خانه کردن - سوزاندن
مردم یک خانه و چه میان بزرگان یک کشور -	خانه آتش ریزه و انگر است
خانه داری - دانشیست که از آن کارهای خانه باین	چنانکه اگر آنرا فرو نهند
در میاید -	همه خانه را بسوزاند و نیز
خانه زاد - بنده زاده که	جامی گزیدن است بشهر که
در خانه زاییده شده باشد	زاد بوم نپاشد و هر چه
و آنکه از یک پشت یا بیشتر دو وات از آئینش افتاده	مانند این دو بود -
	خاور - بچم (مشرق) است
	در خانه زاییده شده باشد
	و آئینحه است از خور و اور
	و آنکه از یک پشت یا بیشتر دو وات از آئینش افتاده

فرهنگ

نخسته خدا خداوند خدایگان

خ با ج	برای آفریدگارِ بزرگ نهاد
نخسته - فرخ و فرخنده	پزیرفته و بتازی آن را (الله)
و نیک شگون و هایلون و	میگویند و بافزایش دانه
(مبارک و میمون)	دیگر چم (مالک و رئیس و حکم)
نخسته پی - فرخنده پی	را نیز میرساند همچون که خدا
(مبارک قدم)	و ناخدا و اینها -

خ با د	خداوند - بچم خداست و نیز
خدا و خدای - آمیخته است	آنچه بتازی (رب) میگویند
از خود و آبی که کاسته	چنانچه خداوند گونه (رب النوع)
آینده است و بچم آنکس	است -
است که هستی او بخودی	خداوندگار - بتازی (ولیت)
خود است نه از رگبزر دیگر	و خداوند (لغت)
و از همین روی این نام	خدایگان - مانند خداوندگار است

فرنگ

خر خنک خردسال خرده‌مین

خ با ر	ایزلف ندیدم ز تورفتار به
خر-هنگ نر جانوریت	دیده است که آری روش
که مردم او را برای سواری	راست ز خرچک به (سرا)
و بارکشی می پرورند چنانکه	خردسال-کودک و کم سن
اسب و استر را (حمار)	را گویند-
خرنجه- میوه ایست که در	خرد و مرد- ریزر و تباشه
بیشتر جاهای زمین پیدا میشود	را گویند (رضاض)
(بطیخ)	خرده- چیزهای بسیار
خرچک- جانوریت آبی کوچک	را میگویند تبار
که بر هر پهلوسه دست	(دوره و خرد) چنانکه خرده بخش
و بر هر دست ناخن دوسر	ناپزیر (جزو لایتجربی) است
دارد به دیس سوفا واز	خرده‌مین- مرد باریک مین
پهلواراه میرود به خجروی	(دقیق) است و نیز افزارت

خردۀ پیونداگل خرش فرنگ خرگاه خرم

که از رگبزر آن چیزهای که اگر آنرا بخرند او را	بدیده در نیاید می بینند
و درشت می بینند	خرگاه - چادر و سرپرده
خردۀ پیونداگل (جزء)	بزرگ پادشاهان است
لاینگ (لاینگ)	خرم - بایش هینگ
خردۀ ریز - سامانهای دستی	خرم لفت را میگویند که
و چیزهای کوچک سبک	(بخار) باشد و آن خردۀ ها
را میگویند	بسیار ریزه آب است
خردۀ گیر - آنرا در زبان	که بزور گرمی آفتاب از
آمیخته (عیب) جو و ذکته چمن	زمین بالا میرود و باخای
میگویند	بر رازده وزیر را تازگی و
خرش - آن چوبستی	سرسبزی و شادابی زمین
را میگویند که از سختی و کلفتی و اینهاست	

فرهنگ

خسته

خزند خرف

خرمن

خرمن - توده های گندم و جو و دیگر دانه ها را گویند پس از درویدن کشته ها آنها و نیز بچم (باله) است و تیر هر چه کپه کرده باشند که از روئیدنی باشد چون خرمن کل و لاله -	خ با ز
خریدن - فروختن یا بدرون رفتن جانوران خرنده است در سوراخهای خود که در زمین دارند -	خرف - آوند هائیکه در آن گل و برگهای گوناگون می نشیند و می پرورند و هر آوندیکه از گل ساخته شده باشد -
خرد - همنگ چرند را می است پهن که در خانه ها گردا گرد و هم در میان باغچه ها و پیوسته به لادها و ایوان و تالار و دیگر یوردها می سازند	خ با س
خستن - آزدن و زخم زدن است -	خسته - وامانده و وارفته

فرهنگ

خشم

خسرو خشت

خسرو پور

خ با ش	و کوفته شدن است از
خشت - آجر خام را گویند	بسیاری کار و ریج راه
و آن خاکِ بخته است که	و زخمی را هم گویند -
با آب آمیخته در پیکره چوبین	خسرو پور و خسرو پوره - بایش
چراگوشی که بلندیش از	برادر زن را گویند چه خسرو
یک گره نیم است میریزند	پدر زن است و پور و پوره
و کار آنرا خشت مالی میکنند	فرزند -
پس آنها را خشتانیده در	خسرو - هر پادشاه بزرگ
دیوارهای خانه و کاخ بکار	زبردست دادگر و توانا را
میریزند -	نامند (کسری) بازیر تازی
خشم - بجوش و خروش	شده آنت و سزار
آدمی از گرمی آتش	رومی شده آن و باز قهر
پیکرش که از تند باد شنید	تازی شده سزار است

تأکید کرده و

فرنگ

خلیفه

خلاب

تختان یا دیدن چیزهاست	و جانشین است آن تازیست
ناگوار بیش از اندازده نشسته	مگر چون این نام بر جانشینان
برافروخته میشود - (غضب)	پیغمبر و بچه گان (عباس) که
خ بال	تحت کشور رانی در بغداد
خلاب - جامی گودی است	و بچه گان (امیه) که تحت شاهی
در راه با یا جامی دیگر که از	در سورستان داشتند و تا
آب ولای بهم آمیخته از گل	با ختر فرمان میرانند بگونه نهاد
پرسیده باشد -	شده است که بر آنان مانده است
خلش - همگ روشن	چنانکه همه داستان نگاران
فرو کوفتی خار است بیا چون	آنان را بهمان نام یاد نموده
بر آن نهاده شود یا هر جا	اند من نیز از پیروی ناگزیر
تن که بر آن افتاده باشد -	بودم و پادشاهی و کشور را
خلیفه - در فارسی چشم پر	آنان را (خلافت) میگویند

فرهنگ

خنیا خنیاگر

خواجہ تاش

خنیاہ

و سرود است -	که چش جالینی است
خنیاگر - بازگیر و پاکوب	خ بام
تباری و سرانیده است	خنیاہ - توپ کوتاه بسیار
(رقاص و مطرب) پارہ خنیاگر	فرانچی است کہ گلولہ اش
بہ پیشی یا بر لون نوشته اند	را سر بالا میزند و آن ہنگام
خ با و	زمین خوردن می ترکد و کردار
خوابگاہ - جای خواب را گویند	خود جای بسیار را تباہ میکنند
خواجه - خداوند بندہ زرخیز	خ بان
و دستور بزرگ و یا بزرگان	خندہ - کشادہ شدن بہا
دولتمند و مرد خایہ کشیدہ	مردم است از روی خوشی
گویند -	آوازی نیز از دہان بر می آید
خواجہ تاش - چند بندہ	گریہ را بہین -
کہ خواجہ شان یکی باشد	خنیا - ہنگ گنیا بچم آواز

فرهنگ

خواجہ سرا خواست خواستگار خوان

خواجہ تاش اند و نیز خیدن	بتازی (شیت) نامند
راہم کہ چاکر یک بزرگ	خواستگار - خواہشمند و
باشند بگویند این روز	(طاب) را گویند -
ہم (قطار) بگویند شان	خواستہ - سامان و دولتی
خواجہ سرا - خواجہ کہ در پردہ	کہ ویرہ کسی باشد در تار
سرای پادشاہان رفت و آمد	(مال و ثروت)
سیکنہ و خانہ ہائی کہ خواجہ	خواہش - خواستن است
اندرون شاهی در آہنمایا	کہ آن را بتازی (طلب) بگویند
و آن ہمیشہ نزدیک بدر سر	خواہش ہنگامی - (مقتضای)
زمانہ خسرویت -	وقت)
خواجگی - خواجہ بودن و شہرت	خوان - چیزیت گرد کہ از
کہ وزارت باشد -	تختہ پارہ ہای چندی میسازد
خواست - خواہش و آنچه	و باہار ہا در آن گزاشتہ از

فرهنگ

خواننده خود بینی خود داری خود سرانه

جانی بجائی میرند یادریکجا	بتازی (عجب و تکبر)
پیشِ مهمان میگزارد بتاز	خود داری - فرو خوردن خشم
(طبق)	و تاب آوردن است برابر
خواننده - آوازه خوان را گویند	کنونهائی که ناگوار و بیش از
(مطرب و مغنی)	اندازه نیروی بُردباری بوند
خواهر - همیشه را گویند -	خود را با خلق - هراس
خواهی نخواهی - خواه مخواه	یافتن است از دیدن باشند
خوش یا ناخوش -	ناگواری چگونه که پرواستش
خود - سنج شد بچم خوش	اندکی از کار بیفتند -
است و همسنگ بودگی	خود سر - وادیار را گویند
است که از پولاد و آهن نخته	که (مستقل و مستبد) باشد
هنگام رزم بر سر مینند -	خود سرانه - از روی (استقلال)
خود بینی - پندار را گویند	و استبداد)

فرنگ

خونی نجستن

خوشه تر و خون پالا

خودمانی

خودمانی - بچم کزگی و چکانگی و بی (تکلفی) است -	اند که گردیم در کجی فرامندستار (شریا) پروین هم همان است
خوراک - آنچه خوردنی باشد بازی (آذوقه و غذا)	خون پالا - چیزست که از این خون پالیده میشود چه یک چم
خوشامد - سخنانی هستند که برای خوش ساختن کسی که (نشر) کردن باشد -	پالیدن پالوده شدن است خونخوار - مانند خون آشام
خوشمزگی - خوشمز بودن چیز است در خوردن و نیز بچم	است که مرد بیابک جنگوی باشد و درندگان را نیز گرفته
شوخی و شیرین سخنی است و آنچه بازی (لطایفه و لطیفه)	و آنچه کشنده باشد هم خونخوار کی (سبعیت)
میگویند -	خونی نجستن - چاره
خوشه پروین - چند ستاره	سازی و چاره جوی کردنست

فرنگ

خیس

خویش خویشاوند

خوی

برای کارِ تباہی رسیده	خویشاوند - بتازی (دو نفر)
و جای ویران شده بگونه که	خ ب ا ی
هیچ سود نمیشد و جز آن هم	خیره - چشم سفید که بی شرم
نمی‌تواند کرد -	و بی (حیا) باشد و تاریک
خوی - همگ جوی بچم	شدن چشم از نور روشنایی
(مزاج و خلق و عادت است)	آفتاب و اینها و آنچه بتازی
و باخاری پیش داده به یازده	(غفلت) گویند و مانند آنها
(عرق) و نام شهر کی بر	خیره سر - مردی را گویند که
سوانه با خرمی آرز آبادگان	در بیشمری و بی پروائی پایدار
افتاده است -	کند -
خویش - بچم خود و دوستان	خیس - بچم تر است و
بیگانه است بتازی (لفس)	آغار که بونِ شان خیسند
(و قریب)	و آغار دن است -

فرهنگ

خسانیدن

داد دادار

دادگاه

خسانیدن - بجم آفاردن است و آن رشتن و گزاف چیزیت در آب تا نرم شود زدن گویند -	و عمر آمده است و آواز بند برآوردن را نیز داد زدن گویند -
خیک - (مشک) را گویند و آن پوست گوسفند و گاو است که درست درآورده برای آوردن و داشتن است	دادار - یکی از نامهای خدا جهان است - دادخواه - آنست که از بیدار کسی فریاد به دادگر برد -
در سچ پنم در وات و با ا داد - مسج یاد در تاز (حق و عدل و انصاف) میرسد -	دادخواهی - خواستن داد است بتازمی (تظم) دادستان - جائیت که دادگر در آن نشسته بداد مردم
است و نیز بجم سال در آن دادگاه - خانه که در آن گمار	

فرهنگ

دادگر دادیار و ادیارانه دار

دادخواهی و دادگرمی انجام پذیرد و کیو شود دادستان	دادیارانه - بگونه (استعمال و استبداد)
نیز همین است -	دار - نامی است برای کینه
دادگر - آنکه از روی راستی و درستی میان دو کس	درخت و هرگونه چوب ستر
یا بیشتر که بر سر چیزی یا کار با هم در پیگیرند و گرفتار	که سراسر چوبها با یکدیگر آمیخته بسته شده اند برای آنکه شاخه
(عادل و منصف) -	های تاک را بالایی آید و مانند
دادگستر - دادگرمی را گویند	و نیز چوبهایی که بر ایوان و جاها
که داد او در همه جا پهن شده	دیگر خانه کار میگزارند و چوبی
و با همه یکسان باشد -	که بر پا ایستاده میکنند بزرگ
دادیار - در تازی رستقل	کشتن کنه کارانیکه سراسر
و مستبد است -	کشته شدن یافته اند -

فرهنگ

دارا داستان داستان سرا داشتن

دارا - بچم دارنده و پادشاه	شده باشد و بچم (رای) بزرگ
بزرگ است و یکی از نامها	آمده - پستان باله پستان هم ای نشدنت
دارنده جهان است که آفرید	داستان سرا - (مورخ) و
باشد -	مانند آن -

دارات - بچم داب است	داشتن - بچم دارائی است
و آن کز و فرو شکوه پادشاه	که دارای چیزی بودن باشد
و ساز و سامان بزرگی است	داغ - نشانی است از
دارو - هر چیزی که برای درمان	سوختگی که پس از سوخته
دردی بکار برده شود (دوا)	شدن جای از تن بجا میماند
داروغه - بزرگ که خدایان	و چون از مرگ فرزند هم
شهر را گویند -	نشانی از سوختگی مانند آن

داستان - (تاریخ) و گزشت	در دل پدر و مادر میماند که
و افسانه و آنچه نامی و نامور	نرفتن از یاد و فراموش

فرسنگ

داغان کرو داغدوز دانگ داماد

نشدن باشد پدر و مادر فرزند	بر مهر جامی جامه که پاره یا خسته
مرده را داغ دیده میگویند	شده باشد و آنچه تبارک
و نیز نشانی که از آهن سرخ	(ترسیم و مرمت) گویند
بر ران اسبها و استر	دانگ - بچم داغ کوچک
و دیگر پاکشهای و ثیران	است و آنچه (نقطه) گویند
شهریاری می نهند (قوی)	دام - هر چیز است که از آن جانور
تبر در خیمه سرای خسرو پیروز	خاکی و آبی را شکار می کنند
از پله داغ آتشی افروخته	(فروغی) فریاد که در رگبرآدم
خورشید وار -	خاکی به بس دانه فکندند

داغان کردن - بچم پریشان	بسی دام تنیدند
و پراکنده ساختن و بهم درگشتن	داماد - شوهر دختر و خواهر
است چنانکه باروت کوه را	را میگویند و دو مرده دو
داغدوزی پیوند انداختن است	خواهر را گرفته باشند آنها

فرهنگ

دانشمند

دامیار دانا

دامنه

را همدا ماد میگویند و نیز کس استاد باشد -	
که زن بخانه برد از شب	دانا - داننده را گویند که
تختین تا چند روز او را	(عالم) باشد -
داماد میخواهند (ظہیر فاریابی)	دانست - بچم (رامی) است
(دل) از (رغبت) او بر (سخا)	دانسته - بتازی (مفهوم)
چنان نازد پیکر که دایحجان (عوا)	و عمد را گویند -
از (صلبی) داماد -	دانش - بچم (علم) است
دامنه - سر اشیب هائیت	دل نینخور (دغیم) دانش اگر
که از کوه جدا شده کشیده	میدانست پیکر چو مژگان کجبت
میشود تا بزمین هموار پیوندد	خانه براندازی هست -
دامیار - مرد را گویند که در	دانش پژوه - (طلبه و طالب العلم)
پیشه تخم گیری و هنر شکاری	را گویند -
گری کارگشته و چالاک و	دانشمند و دانشور -

فرهنگ

دایه

داوری

داور

داوری (مالک) باسد -	در ماری (عالم و فاضل) را
داوری - بچم دادخواهی و	گویند -
داورسی هر دو آمده است	داور - یکی از نامهای جهان
به کردن و بردن - از هم جدا	آفرین است و آن آمیخته است
میشوند چنانکه داوری بردن	از داد و ور که دال از آمیزش
بکسی دادخواهی است	افتاده است و آنرا بکسی
و داوری کردن داوری	گویند که بزور داوری آراسته
و نیز بچم آن است که در تاز	باشد و چون سرفرازترین
(محاکمه و مرافعه) میگویند -	کواسهای پادشاهان داد
دایره - خواهر مادر است اندر	پادشاه را داور نیز میگویند
را بین -	و از آن روی که پادشاهان داد
دایه - زنی است که برای	کشور و مردم نیر هستند
شیر دادن یا پرستاری	بچم دارا نیز آمده است که

فرهنگ

دبستان

دچار

نام کرد آور آن نامه نامی دانسته	کو دوکان نوکر میشود و نیز زنی
نشده است برخی او را رسیده	که زنه های آبتن را میزایند
ذوالفقار) نامی دانسته اند که	و آنرا مانا چه هم میگویند - در
در زرا دلویم او نیز همربانی نموده	آزنی (خادمه و قابله)
اند گروهی جونی و گروهی کاشانی	و باب
گفته اند پایه او را کنیز و	دبستان - (مکتب و مدرسه)
پور یا نمیه آذریوان پارس	و کتاب و کتاب) خانه را
شمرده اند چندی او را (شیخ	گویند چه دب بچم (کتاب)
محسن فانی) کشمیری شناخته	وستان جائی است که از
یک چیز بسیار باشد و نیز اند -	
د باب ج	نام نامه است که در آن چوبی
دچار - آمیخته است از دو	همه کتیبها نوشته شده است
چهار و چون هر دو چشم هر یک	بسوز بدستی و راستی

فرنگ

دخت

در

از آن دو کس که بهم بر	برخی آنرا دو چار هم نوشته اند
میخورند چار میشود از نیروی	د با خ
دچار شدن بهم بر خوردن و	دخت - با پیش فرزند و بچه
سینه بسینه شدن با یکدیگر	مادینه را گویند چنانکه پسرنیزه
است در راه بتازی (تلاقی)	را بتازی (بنت)
و این را بشیر جالبی بکار میبرد	دخت را به بین به
که بوی گرفتاری از آن میآید	همان چم است -
و بر روی هم رفته از آن چنان	د بار
آشکار میشود که گویا خواهند	در - هم سنگ سر بهر دو چم
دیدار آنکه دچارش میشوند	(باب) تازی است که در خا
نیتند همین برای اینکه یک	و در نامه باشد بدینگونه
باو بر میخورند ناگزیرند که با او	که (باب العقیق) در کهن یا
گبونه که او میخواهد پیش آیند	کنه است و (باب الکتاب)

فرهنگ

در اردی

در از

در نامه است چنانکه نوشته آمیزش یابد آمده است	اند که یکی از فرزندان پارس
چون پرده دروازه در در و	نامه نوشت که سد در دشت
بچشم گونه و جای نیز گفته شده	(سعدی) چو این کاخ دو
چنانکه گفته اند به باخمن در آمد	بپرداختم به بر آن ده دراز
و از بهر دری سخن گفت و	(تربیت) ساختم به دره کو
آنچه بازی (طرف) گویندش	را نیز گفته اند و در و بر کاشته
چه (زمان) و چه (مکان)	درون و برون میباشند
در از - دوشمان کوتاه است	که بازی (داخل و خارج)
در از دوستی - دست	خواندشان و باین چم با
اندازی است بجایهای	الف و لون نیز آمده و اندر
ناروا از روی زبردستی	گفته شده و نیز کاشته دند
و زور بازی (تجاوز و	هنگامیکه با نام یا و ات دیگری
تطاؤل و تعدی)	

فرنگ

در بیک پاشنه

در آمد کشور در انداختن

در ازنا

در ازنا - درازی را گویند اینها هر ساله بدست می آید	بازی (طول) (سعدی) در انداختن - بر زمین افکندن
بتو (حاصلی) ندارد (غم) روز و دو بهمنی کردن و مایه	گفتن چه شبی ندیده آشوب شدن و میان
باشی بد از ناسی کان را بهم زدن است	سالی
در آمد - بازی (دخل و دخل) در ایش - بازی (اثر	چنانکه برآمد (خرج و مخارج) و تاثیر و سرایت
است به درآمد مرد را بختند در آیدین - نی زدن و نوازند	دارد -
جرس و مانند اینهاست	در آمد کشور - آنچه پادشاه
در بان نگاهبان و پاسبان	را از مردم کشور خودش در -
بگوئه باج و مانند	در بیک پاشنه نگریدن

فرهنگ

درتاب درز درزبندی درست

بیک گونه ماندن و بریک	و دیوارها می افتد و دو سوی
روش گزشتن کاریت	هر پارچه که با هم دوخته شوند
درتاب (الهام) را گویند	آن جای دوخته یا آن دو
درخواست - تبار	را درز میگویند چنانکه درزین
(استدعا)	و درز گرفتن بچم دوختن آمده
درخواه - (متمس و التماس)	است و بدنیان در گفتگو
در رفتن - بچم گزشتن است	سیاید -
در رو - روایش را گویند	درزبندی - گرفتن و پوشانیدن
و آن بسیار بفروش رفتن	شگافها و درزهاست -
چیزیت و آنچه تبار	درزی - دوزنده را گویند
(نفوذ و رواج) میگویند -	(خیاط)
درز - همنگ ارز باز	درست - دوشمان شگسته
شگافیت که بر باهما	است که تباری آن را

فرنگ

دستی دشت

دش

(صحیح) میگویند و پول سومیا (صحت)	لست
که از زر باشد درین گاه	درشت - سخت و بزرگ
آن را (اشرفی) میگویند -	و کلفت را گویند سرنه تراشیده
بدین شکستگی ارزد به سدنهار	موا درشت به فاده در آن
درست به و درینجا بهر دوچم	دشت چون خار پشت -
آمده است چه شواست که	دش - آنست که بتاز
آن چیز بسدنهار (اشرفی) بیزد	(رایت و علم) خوانند و افزا
یا به سدنهار همانند خودش	که هر چه از چرم ساخته و دوخته
که شکسته هم نباشند و	میشود تخت با آن سوراخ
درست باشند -	میکند پس از آن سوز
درستی - درست و بجالون	بجای آن فرو برده میدوزند
و آراستگی است - بار خدایا	و پارچه ایست که بر کلاه
براستی و درستی به بتاری	و چوبها و نیزه ها آویزان کنند

فرهنگ

درمان درنگ

دروازده

درگاه

آزما با بچه نیز گویند و بر خه	است بتازی (علاج)
بچم دختس هم که (برق)	درنگ - آهستگی را گویند
باشد نوشته اند و بچم لرزش که دشمن شتاب باشد	
از درفشیدن که لرزیدن باشد	و آنچه بتازس (توقف)
نیز هست -	را گویند -
درگاه - دهنریرخانه و آستان	در نوشتن بچم بچیدن و
شاهان و بزرگان است -	در نوردیدن است -
در گرفتن - بچم (تاثیر و شتر)	دروا - بچم (مات و حیران
کردن و آتش گرفتن بچنی و متحیر) است -	
است -	دروازه - در بزرگ را گویند
در گزشتن - آزمردین و	همچون در خانه بزرگان و
بخشیدن گناه و مردن است	در شهر و در کار و انرا
درمان - چاره کردن درد و مانند اینها -	

فرهنگ

دریچه

درون دره

درواس

درواس - بتاز	دره - زمین های نشیب و پستی های گودی است
(وزن)	
دروود - همسنگ سرود	بلندیها و کوه ها که از رگبزر
در تازی (لغت و سلام)	نرمی از بارانها شسته شده
و صلوٰه است - اند	
درو و گر - کنگه را گویند	و هم برهم - بچم زیر و بالا شده
که (نخار) باشد -	و گوریده و پریشان است
دروغ - سخنی را گویند	و همون - بچم درین است
که راست نباشد و بی	بتازی (مرکز و مستقر)
سرو بن باشد -	در یافت - (درک و ادراک)
درون - بچم توی هر چهر است	و تحقیق است -
که (داخل و باطن) باشد -	دریچه - در خرد و کوچک
(مختب) را درون خانه کار	را گویند که از دیوار خانه

فرهنگ

دُرَگِیَن

دزد دُر

دریغ

می‌کشایند - رو به بیرون یا جای دیگر آنت که بتازی (سارق) گویندش -

دریغ - همده افسوس است و باثر

بر چیزی که از دست رفته دُر - باره استوار و باره باشد و یا بر کسیکه پند که برکوه باشد و آنچه بتازی خرومند نشود بتازے (حصن و قلعه و حصار) گویند - (تاسف)

دریوزه - رفتن است دُرَگِی - نگاهبان و پاسدار بدرها برای گدائی - دُر است که ساخلو میگویند

دریوس - بچم فریوس دُرَگِیَان - همه دُرَگِی و آن است که (خطبه) باشد شکریت که بر نگاهبانی

و باز از سوی شهر یاری در دزد - با پیش بخیل فرد دُر گویند ساخلومی ماند -

فرهنگ
 دژگزین و دشین دست در بد

دژ بد - سپه سالار یا بزرگ	دژ دشین - آنست که
یا فرمانده لشکر است که در	از زور لشکر فیروز در دژ
دژ بنگاهبانی می مانند که دژ	نشسته درها را بر خود ببندد
و لشکر هر دو بدست اویند	و بنگداشت خود و دژ پایدار
دژ خوی - مرد خشمناک	نماید -
خونخوار (سباع طبعیت)	د با س
است -	دست - یکی از چهار بخش
دژ خیم - آنکه گناہکاران را	بالائی و بیرونی پیکره مردم
بفرمان شاه و کنازک	است که با همتای خود کار
می کشد این روزها او را -	میکند و آنچه بتازی (ید و
(میر غضب) بیگویند -	صدر و سند و قوت و
دژگزین - مانند دژ دشین	قدرت و تصرف و استیلا
(متحصن) را گویند	نامند و نیز بچشم گونه و راه

فرنگ

وروش آمده است که تباری کسی بی (وصل) کردن اوست	
(طرز و طور) گویند (حافظ)	و بدست آمدن چیزی (هول)
چگونه (شکر) این (نعمت) گزار آن است و همدست شدن	
که دست مردم آزاری ندارد (تشفق و میسر) شدن است	
(انوری) نرسد کار (عالمی) به	چنانکه آن برود همدست
(نظام) گرنه دست تو در دنیا	شوند (تشفق) شدند آن چیز
(مولوی) امروز ندانم ز چه دست	همدست شد (میسر) شد
آمده پز (اول) بامداد است و نیز سراسر یگانه سرانجام	
آمده پز گر خون دلم خور	است چنانکه یک دست رخت
ز دست ندم پز زیرا که خون	رخت سرتاپاست و یک دست
دل بدست آمده پز و همچنین	زین و برگ زین است با
از دست رفتن چیزی کم شدن	دهنه و چیزهای دیگر و همچنین
آنست و بیدست کردن	یک دست بازی و مانند اینها-

فرهنگ

دستار دستانه و ستاویز دست بردارنده

دستار - آنچه از شال	بریده می‌دوزند و دست را
و مانند آن که بر سر بچند	می پوشند -
یا جداگانه به بچند و بر سر	دستاویز (سند و تمک)
نهند و آنچه (عمامه و منیل)	دست بباد - کسیکه پول
گویند -	نگهدار نباشد و هر چه پیش
دستان - رنگ و فریب	می آید بجا یا بیجا بکار برد -
بتازی (مکر و حیل) و آنچه	بتازی (معرف و مبذر)
در موزیک (مقام)	میناسند دست برد - دست درازی
دست اندازی (مداخلت)	کردن و بردن خواسته
دستانه - دست کش	دیگران است چگونه دزدی
را گویند و آن جامه ایست	و راهنمی و تاراشش -
که از پشم یا پنبه باندازه	دست برداشتن و
دست میبافند یا از تپاج	دست بردار شدن - بچم

فرهنگ

دستخوش

دست پاچکی دست بخت

دستبند

دست بخت - بخت دست	رها کردن و واگذاشتن و
و پرورش یافته و آموخته کسی	ول کردنست -
دست تنگ - مانند تنگ دست	دستبند - یاره را گویند
دستخوش - هرگاه کسی یا	و آن زیور است که زنا که تهنی دست و بی پول باشد
چیزی دستخوش کسی باشد	بدست میکنند -
کنونه آن چنین است که	دست بیکی کردن - دست
یا او پیر و خوشی دست آن	بهم دادن و (متفق) شدن
کس است که به هر کجا که	چند چیز یا چند کس است
خواهد بگزارد یا بنشاند و از	با یکدیگر -
هر کجا که خواهد بردارد یا برخیزد	دست پاچکی - دست پاچه
از نیروی چرم دستخوش سرو	شدن است و آن شتاب
و رفتار آسودگی و خوشی	زدگی در کار است با پیمان
	پریشانی از هر رگبزر که باشد

فرهنگ

دست دادن دست درآوردن دست رس دست شکسته

دست دادن	دست درآوردن	دست رس	دست شکسته
دیگری بی آنکه در اندیشه سود	با بزرگتر خود و با کسیکه نباید	و زیان خود باشد -	چنان کند -
دست دادن (اتفاق) افتادن	دست رس - دور نبودن	و (بیعت) کردن است و بچشم	روی نمودن و پیداشدن
نیز هست -	(سهل الحصول)	دست داشتن - مستولی	دست رنج - فردی است
بودن و (مداخله) داشتن است	که کسی میدهند برای	دست درازی - دست	کاریکه از دستش ساخته و
فرابردن بجا است بسوی	پرداخته شده است -	دست شستن از چیزی	دست درآوردن بجنگ
پیش آمدن مردم است بفره	دست شکسته - مرد بهینر		

فرهنگ

دست کاری دستگاه دستگاه خنده دست مال

و بیگاره و بی دست و پا را که برپا کنند و نیز بچم جاس
گویند و اگر تابی دست را است برای همه چهای دست
زیر دهند بچم دستی است دستگاه خنده (آلت خنده)
که شکسته باشد - دست گرفته - یاری کرده

دست کاری - (مرمت کسی است -

و اصلاح) است - دستگیر - یار و یاور و آنچه

دست کش - دستانه را بتازی (مدد و معاون و سایر)

گویند و بچم دست چین نیز است -

آمده است که گزیده و منتخب دستگیری - یاری و یاور

باشد - در تازی (معاونت)

دستگاه - سامان و سرنگار دست مال - پارچه ایست که

کروفر و بزرگی و دارات چار گوش می بافندش و همه

است و هرگونه کارخانه که کس آنرا برای مال کردن

دست و روی با خود میدارند که بزرگانان برای داد و ستد	آن نیز فارسی است - که پول باشد یا افرار و دانش
آنها در هند و مال میگویند میدارند و دست مایه میتواند	دست مایه - مانند سرمایه و هنر باشد چنانکه دب و نامه
است و آن پولی است و کاغذ و خامه و آینه دست مایه	که مردم در کار میاندازند و دانشمند است و تیشه و
از سودیکه از رگبزر آن میراثه و رنده دست یا درود	گزران میکنند و اگرش و مال و گنیا و ریمان کار
از اندازه گزران سود آورد دست مایه کلکار و از نیروی	بر خود سرمایه میفزایند و چم و هنرمندی افرار او دست
دست مایه باندک کرشمه مایه اوست -	جدائی می نبرد و آن چنین است دست نشانده - هر که از سود
که سرمایه همین پولی است کسی برکاری یا درجا	

فرهنگ

دست نماز دست دول و از دستور

نامزد یا نشانه شود او را	مردی را گویند که بخشنده
دست نشان هم میگویند باشد -	
دست نماز - بازی (وضو)	دستور - بسج کنجور دیز
و آن شستن دست و دست	دارنده دست که (مسند)
برای نماز -	باشد و چون دست که
دستوانه - پنجه آبنین	چار باشش نیز میگویند
را گویند و آن پنجه است	دوم تخت است دارند
از آهین که هنگام جنگ	آن پس از شاه و پیش از
بر دست کشند و با آن	همه مردمان دیگر است
پیش دشمن آمده دست و	ارزیزوی و تیراز رگزر
مشت پیگار نمایند بتاز	اینکه بجای دست شاه
(قفاز) -	است آنرا دستور خوانده
دست و دل و از - آنچنان	اند که (وزیر) باشد و آن

فرهنگ

دستوری

در بون دست و ر بوده رفته را هم میگویند - مع و مغز او	رفته آن را سرهم نوشته موبد و دستور بد خدش را
و دستورش خوانده اند چنانکه (تمام) بسته میان -	در ایران تا هنوز هم مردم
بازار آنرا که در کار (ممد و وزارت)	دستوری (رخصت و اجازت)
معاون) ایشان است دست مشت - خگی است	و دست میخوانند که آن نیز که بایکدیگر آویخته با دست و
بچم دست و ر است و کثرت مشت زد و خورد میکنند -	رنجور و گنجور نیز بر همین سان
رنجور و گنجور و رنج و ر بود اندک و بهر و لخت از لباس	اند و بچم (قاعده و قانون و
را گویند و نیز آنست که دارد	حقه) نیز آمده است و پیشوای
و چیزهای دیگر را در هاون	پیر و ان کیش زروشت را
رنجته بدان میگویند و آنچه	

فرهنگ

دسته دسته دست یا دستینه دشت نشین

دسته دسته - یادسته	دستینه - بچم دسته است
دسته یا دسته از پس	دشت - بیابان و پهنه و
دسته - چم شان نزدیک	(میدان) و هر زمینی است
بیکدگیر است -	که از کوه و درخان تنی و
دستیاب - هر چه بدست	بیابان خشک باشد
آمدنش شدنی و آسان	چنانکه مرز بوم ترکمانان که خنین
بود -	است و آبادی بسیار کم
دست یافتن - (استیلا)	دارد دشت می خوانند
یافتن و (ستولی) شدن است	دشت نشین - آنکه در دشت

فرہنگ

دل دلاسا دلاسانی دبستگی

د ب ا ل	وزنگ کتندگی است مرد مرا دل و تسکین (خاطر) باشد دلاسانی - دلجوئی کردن و
دل - بچم من است و	دل نهادن و آسوده ساختن
آن پارچہ گوشت شگفتی است	کسی است و نیز بچم -
کہ بسوی چپ درونِ سینه	(اطمینان و خاطر جمعی) است
میانزد و بچم (خیال و جرأت	دلاور - بچم پر دل و دلیر
و ہمت و شجاعت) ہم	است کہ (شجاع) باشد
آمدہ است و نیز آن دستہ	دلبر - نازنینی را گویند
یا نجش سپاہ است کہ	کہ از نیکی و خیار و کرشمہ
در میان پنج کوبہ استاد	ہای جادو کردار دلمہاے
میشود بتازی (قلب) و در	مردم بفریب (معتوق)
ترکی قول میانندش -	دبستگی - پیوندیت کہ
دلاسا - آنچه مایہ آسایش	دل از مہر کسی یا چیزے

فرهنگ

دلخواه دل نگران دل واپسی دم

پیدا میشود -	و منتظر)
دلخواه - هر چه دل آن را	دل واپسی - اندیشمند
خواسته باشد (مطلوب)	بودن است از دنباله و پشت
دلدادگی - بخویشی و شوق	سر خود -
است از انبوهی مهر -	دل وازمی - (سیر و
ولدار - (انیس و مونس	تفرج)
و معشوقه)	دلیر پر دل و دلاور و گستاخ
دلریا - هر چیزی که رباینده دل	(جسور و شجاع)
باشد و دل را بسوی خود کشد	دم - باز بزم گتازی (نفس)
(معشوقه)	و باد و افنون گزندگان
دلگرمی - مهر و مهربانی	و نزدیک - یالپ هرجا
(شفقت و محبت و لطافت)	و هر چیز چنانکه دم سوراخ
دل نگران - دودل و متردد	و دم در خانه و مانند اینها

فرهنگ

دوم

دساز

دمجا

و انبانی که آهنگران از رگباز که مانند آهام می سازند و	آن برای افروختن آتش توپ و خمپاره بر بالای
باد بکوره می سازند و پایش آن کشیده و در سرش	آنچه از پس جانوران را که گرد گرفته اند بتوپ
چارپا بیرون می آید آنرا می بندند -	دنب هم میگویند -
دساز - بدم و همدرد	دمجا - بگفت و بگفته و پاژ و همنشین است (امین)
و مونس و رفیق	و برگند است که همه بچم (رشت) میباشند -
ومن - نام شهرست	و دممه - بچم افسون و فیر که تختگاه پرتگیزان هند است
است و آواز دهل نیز و دممه - بچم بزر است و آن	آنچه بتازی (وسوسه) برف ریزه هایست که از نو
گویند و نیز بچم پشته است	سرهای سخت مبار و در

فرهنگ

دنبال

دسیدن

و مانند اینها و نیز خواندن آیه	بستگامیکه باد سختی بهم همراه
و پاف کردن آن است بر	آن میوزد آن را بران و
چیزی یا کسی (طهر فارسی)	بوران نیز میگویند و نام آن
(روح قدسی و این یکا و بخون)	بیماری هم هست که در تاز
سوی (ملک) خدا یگان بدید	(ضیق النفس) گویندش -
و بان	دسیدن - باد کردن است
ازوم در خیک و چیزهای	دنبال - از هر چیز یک بخش
یا بازمانده آن است که از	دیگر که میان تهی باشند
پشت آن برآید یا پس	و پفیدن در خود است از ر
پای آن مانند همچون دم	خشم یا ناز و برون آمدن
که پاره از تن جانور است	همچون باد که پاره از تن جانور است
از پشت آن برمیآید	آفتاب - ستاره - سبزه
و پس خاٹه بنه که همیشه	موی ریش و بروت

فہرست

دوہم

و ندان بر جگر شستن دواں

وفا

در دنبال میماند -	خاموش نشستن و دم در
-------------------	---------------------

وَنبَالَہ۔ مانندِ نبال است بستن و بیتابی ہویدانسانِ حلقہ

و نیز آن بخش سیاه است است از پدید آمدن چیزی

کہ در پنج گوی پس ہمہ یاکاریکہ آخشیج آرزوے

ایستاده میشود بتمازی (سم) دل باشد۔

و تبرکی چند اول میگویندش و با و

دنبک - دہلی کوچے | دوال - خام و پوست ہر

است بہ دیس وِثرائی | جانوریکہ درخورِ ساختنِ چرم

که در بزم هادی زنند۔

و نیک رن - زنده دیک | از چرم می برند و می سازند

است ایچون دهل زن۔ دو بہمن۔ الست لہ میا۔

ویدان بر جگر را سخن دو دوست را از چلی خوری
شک را کار است و سخن چینی نهنگ وادار

[illegible]

فرهنگ

دودمان

دود دودل

دوچند

دوچند - دوبرابر را گویند	میشود همیزم چو بیرون میرود
که (مضاعف) باشد	دودش بچه بود این دل
دوخته - رخت دوخته شده	که یک آه از جدائی کرد
و آماده را میگویند چنانچه	نابودش بتازی (دخان
بازرگان آنرا دوخته فروش و بخار)	
میگویند و نیز رخت و پوشا	دودل (منافق و متردد)
شکر را میمانند اینروزها	دودل چو بنگر مش در ره
(ملبوس) میگویندش -	(رفراق و وصال) دومرد
دود - آن چیز است که	بدو چشم دو آسیاب
بگونه تف مگر سیاه فام است -	
از چوب و هیمه هنگام خوتن	دودمان - آیمخته از دود
بیرون آمده بسوی نیوار بلند	و مان و سراسر بجم خاندان
میشود و بالا میرود - گراش	است مگر چونکه دود از آتش

فرنگ

دورانیش

دور

دوده

بر میخیزد آن در چم خود دار	سیاه خامه بر کاغذ بکشند
لیکونه و اثر کی تیر هست و آن	یا خاکستر بر زمین بریزند و
ترا و مادری خاندان است	آنها کرده و زمینه تیر میگویند
دوده - همک توده آن	بچم دودمان هم هست -
سیاهی هست که از دود	دور - دوشمان نزدیک
های بلند شده و بر در دیوار	است بتازی (بعید)
نشسته و جای گرفته هستی	دوراجی - دوشمانی و گفتگو
می یابد و چون آنها را بر	است که میان گروهی میا
کاری از دیوار و جز آن ترا	بر سر برداشتن یکتن از
و جدا کنند هنوز دوده	دوتن برای پیشوائی یا برگزیده
میگویند شان و نیز رنگ	خود -
هم چیز همچون چهره و بنیاد	دورانیش - مرد پیشین
مانند اینها را میگویند که با	دانای نبرد را گویند -

فرهنگ

دوش

دوربین دور که

دوراندیشی

دوراندیشی - بچم پیش	هر چیز دور را چنان بنگرید که
یعنی است و آن چنین است	گویا نزدیک است و نیز
که در هر کاری که آغاز شود انجا	را چندین هزار بار بزرگتر
مش دیده خود نگرید	از آن بینند که هست
شود تا پشیمانی بار نیارد	دور که - آن را گویند که
دور باش - همان پشه	مادرش از یک گروه و
همگانی یا گروهی مردمان	پدرش از یک گروه باشد
است که در سواری پادشاه	چه مردم چه اسب و مانند آن
می مانند و بدنبال می روند	دوستگانی - جام بزرگ
دوربین - چشمی را گویند	باده است که یاران در بزم
که دور را به بینند و مرد	بیاد نذرستی و چک یکدیگر
که فرجام اندیش باشد و نام	مینوشند -
افزایش که از رگ بر آن	دوش - پس پشت

فرهنگ

دوشمان دوشیزه دوگانه

گوشید بازی (گف) و گشته	باشد چنانکه رومان بچم
دوشین و دوشینه است	همدلیه و همتاست که (شبیه
که شب گزشته باشد -	و نظیر) باشد -
شب دوشم آن مه در	دوشیزه - دختر را گویند
آغوش بود پدشباشم که بشوهر زرفته باشد (باکره)	
کاشش چون دوش بود	دوگانه - آمیخته است از
دوشمان - آمیخته است	دو دوگانه که بچم گونه و مانند
از دوشش که پس پشت است و با هر شماره که	
است و مان که کاسته باشد را بنمون و یرگی	
ماند است و ازین آتش	آنست مر آن چیز را که با آن
چم (مخالفت و ضدیت) برپا گفته میشود همچون یوده پنجگانه	
پس دوشمان بچم خنجه -	(حواس خمس) و مانند آن
است که (ضد و مخالف)	و نیز هر نمازی که دو رکعت

فرهنگ

دہل

دولت دہش

دول

باشد دو گانه اش مینامند	باشد -
دول - آنست که تازیانش	و با ہ
(دلو) نموده اند و آن پیلہ است	دہش - بخشش و بخشیدگی
که از چرم دوخته آب از	را گویند و خداوند داد و
چاه بدان بر می کشند و بخر	دارای (عدل و کرم) است
این چہمائی دیگر ہم دارد	دہگان - مردم ده و روستا
مچون دول آسیاب که کارشان کشاورزی	
و مانند آن -	است -
دون - ہنگ بون بخش	دہل - باہر دو پیش دامہ
شستین یک چاغ است	بزرگ را گویند کہ چیز است
(واقیقہ)	مانند (طبل) و بسیار بزرگش
دولیت - دوسہ را گویند	کوس و کوچکش و بچہ
کہ بیت بار دہ یا دہ ہست	است -

فرهنگ

دیدبان

دیباچه دید

دلیز

دلیز - گریاس را بین	و این از فرسایش زبانها
دهنه - لگامی است که در	بینجا رسیده و گرنه در
دهان اسب میکنند -	دیباچه همسنگ برآید بود
(عنان) و نیز پهنای رود	دید - کاسته دیدن است
و جائیکه رود بدریامی پیوندد	و نیز آن نشانه ایست که بر
دبای	بالای دهن و در پایان لوله
دبی - کاسته دیر و زود	تفنگ می نشانند برای
است و بازیر نام ماه دهم	دید رفتن و بر نشان زدن
است از سال فارسی	دیدار - بچشم (ملاقات) است
دیباچه - آنچه در آغاز	دیدبان - نشانه ایست که
نامه ها از سپاس و در	بر بالای سرو تهِ لوله توپ
و یا از انگیزه های سخاوت	و تفنگ می نشانند و از
نامه و مانند اینها نویسند	میان آن هر دو بایک چشم

فرهنگ

دیدنی دیر دیر باز دیزی

آماج را با دبان لوله تفکک	زود است و باز بر نمازگار
یا توپ برابر کرده میزنند	مغان و اینهاست -
آنرا دید هم میگویند مگر اینکه	دیر باز - بسیار پیش و
دیدبان درست تر است و نیز	روزگاران دراز -
بچم دیدگاه است و آن جا	دیر پامی - هر چیز که پائین
است بلند که اندکی دور	آن تا دیر کشد -
از شکرگاه میسازند و مرد	دیری - بچم (طوالت و تمارد)
را برای دیدبانی در آنجامی	است -
گزارند و آن مرد را هم دید	دیرین - دیرتر از همه تبار
و قراول میگویند	(قدیم)
دیدنی - هر چه درخور و شایسته	دیرینه - باستان و کهن
دیدن باشد -	(عقیق)
دیر - بسنج پیر دوشمان	دیزی - آوندی است از

فرنگ

دیک دیک

دیموک

دیو

کل پنجه که در آن گوشت دوزخ	دیک - آوندیست که از
و هرگونه چیزهای نختنی میسازند	مس میسازند و پختیها در
و بکارهای دیگر هم میسازند	میسازند -
دیموک - چاریک یاده	دیکدان - پله چرمین یا ننگو
و مانند اینهاست که پادشاهان	چوین است که دیکها را
هند پس از و اگر اشتن	در آن گزاشته از جایی
زمینی به زمیندار هر سال	بجائی میسازند -
از او میستانند -	دیک شو - نوکری که کارش
دیه (شکل و شمایل)	شستن دیک است و
را گویند -	پارچه که دیک را بدان می
دیک - نام دژ است از شورند آنرا دیک شونی نیز گفته	از
دژهای استوار بزرگان	دیو - پیش از اینها گروهی
بوده اند که با سبزی تن	بوده اند که با سبزی تن

فرهنگ

دیوار دیوار بند راجه

<p>خانه یا شهر یا باغ بر می خیزد دیوارش میگوید - دیوار بند - بچم خالیده است که (محصور) باشد - دیوار ه - دیوار مانند را گویند که دیوار کوتاهی باندازه نیم یا یک گز باشد - دیویم - افسریت بزرگ که پادشاهان بر سر میگزازند در یکچه دهم دروا ر با ا</p>	<p>حو بخوار و دلیر و بی پروا و مردم خوار نیز بوده در بیابانها و میشه ها و کوه ها و هنگ ها می مانده اند و پیچ و رام نمی گشته اند آنها را دیو میامیده اند اکنون هم در میان بخش افریک زنگیانی هستند که هنوز در کنوئه دیو میباشند برخی بچم (جن) هم گفته اند چها دیگرش نیز بهمین گونه سا و بی پایند - دیوار - بر پایه را که گرداگرد</p>
---	--

فرهنگ

راست آمدن

رازجوی

راز

نماینده‌اران و نوامندان بود-	نماینده‌اران و نوامندان بود-
هندو را راجه و بزرگ‌تر و بزرگ‌تر رازجوی - پژوهش و	هندو را راجه و بزرگ‌تر و بزرگ‌تر رازجوی - پژوهش و
از همه‌شان را مهر اج (جاسوسی) است در کاوا	از همه‌شان را مهر اج (جاسوسی) است در کاوا
و مهر اج می‌گویند پس که آشکار شده و خواهان	و مهر اج می‌گویند پس که آشکار شده و خواهان
نورند راجه در فارسی کیا آگهی آنها می‌باشند-	نورند راجه در فارسی کیا آگهی آنها می‌باشند-
و نورند مهر اج کی می‌باشد راست - دوشمان خم و	و نورند مهر اج کی می‌باشد راست - دوشمان خم و
راژ - آنست که بتازی دروغ و نام آوازی هم	راژ - آنست که بتازی دروغ و نام آوازی هم
(سر) می‌گویندش (حافظ) هست -	(سر) می‌گویندش (حافظ) هست -
ترسم که اشک در غم) راست آمدن - راست	ترسم که اشک در غم) راست آمدن - راست
ما پرده در شود وین راز شدن سخن کسی است	ما پرده در شود وین راز شدن سخن کسی است
سر بهر به (عالم سمر) شود و برخوردن است در راه	سر بهر به (عالم سمر) شود و برخوردن است در راه
و هر چه پوشیده و نهان با کسی و پدید آمدن -	و هر چه پوشیده و نهان با کسی و پدید آمدن -
نوشتمنی و نهان کردی (حسن اتفاق) است در	نوشتمنی و نهان کردی (حسن اتفاق) است در

فرنگ

راست کرد راشگر راندن راهبر

کاری -	است - (مطرب)
راست کردن - آماده ساختن	راندن - دور گردانیدن و
و آیین آوردن هر چیز است	آختن و از پیش بردن هر چیز
راستی - درست رفقاری	و هر کار است همچون کشور را
و راست گفتاری (سعدی)	اسب رانی کاروان رانی
راستی (موجب رضای)	کامرانی و مانند اینها -
خداست بکس ندیم	رانی - زن راجه را میگویند
که گم شد از ره راست بزد و	مهبانو -
نیز خمیدگی نداشتن است	راه - آن هست که در تاز
چو از راستی بگری خم بود	(طریق و طریقت و مسلک)
رام - دوشمان رمنده و	میگویند -
(وحشی) است -	راهبر - بسج شاهپرزچم مبر
راشگر - خواننده و نوازنده	است آن را بین - و با

فرهنگ

راه‌بندی راه‌دار راه‌دار
راه‌برنی راه‌دار راه‌دار

بای پیش داده که راه‌بر که بر سر راه‌ها در جایی که آن	باشد پنجم بنده راه است
را راه‌دار خانه می‌گویند میماند	که هم راه‌برن است که
و پول باثر از مردم براس	(قطاع الطريق) باشد و
جانور و بار بازرگانی که همراه	هم تندرو که (سر یل السیر) خود دارند رها مینماید.
راهداری - پولی است که	بود -
راهداران از مردم کاروان	راه‌بندی - بستن راه است
برای باریکه دارند می‌ستانند	برای آنکه کسی از آن نگذرد
و بکنجور سرکاری می‌نهند	و هر خبشی که برای بستن
راه‌برن - دزدی که بر سر	راو دشمن بود - بتازے
راه‌ها و گردنه‌ها مردم را	(مدافعت)
راهدار - از کارکنان گمرک	راهدار - از کارکنان گمرک
راهدارنی - کردار رهبر است	است و آن کسی است

فرهنگ

راهنما راهنما راوی رخ

راهنما - نوشته ایست از سوی فرماندهان که ب مردم خود میدهند تا دانسته شود که او پیرو و با جزار کیست و در کشور بیکانه ستم بیند (تذکره) و نیز نوشته ایست که کارگزاران گمرک بر آن باری میدهند که بازش را ستانده اند تا دیگر کسی سر راه بران نگیرد آنرا این روزها (فته) میگویند و بازاری پته اش میخوانند - راهنما - بتازی (دلیل)	ن میگویندش رهنما هم است - یکی از رودهای پنجگانه پنجاب است که سر چشمه اش کوه سار فرودینی کشمیر است و آن با رودهای دیگر به اتک میرزد پنجاب را به من - رایگان - مفت و آن چیز که بی بها گرفته یا داده میشود رخ - با پیش روی و چهره و سوی (صورت و جمال و
--	---

فرهنگ

رخت رخنه رخنه سازی روده آرا

سمت و جانب)	تنگ و باریکی است که آب
رخت - جامه و سامان	در زمین و بن و پی دیوار
و بار و بنه و هر چه آنرا چیز	و باد در درزهای در و مانند
بتوان گفت چه اروس	اینها برای گزشتن یاد آید
و چه کاجال و کالا -	و بیرون رفتن پیدا میکنند
رخت بر بستن - کوچ کردن	رخنه سازی - پیدا کردن
است و بسیج کردن و مرد	راه است بهر گونه که باشد
را هم گفته اند -	برای درون شدن بجای
رخسار - چهره را گویند که در دست دیگری است	
که هر دو سوی رخ و رو	ر با و
باشد در تازی (وجه)	روده - در تازی (صف و
گویندش -	قطار و سطر)
رخنه - شکاف بسیار	روده آرا - فرمانده لشکر است

فرهنگ

رستمکار

رزمگاه رسا

رده ور

که روز جنگ بفرمان او است -	رده آرسته میگردد
ر با س	رده ور - هم (قطار ورودی)
رسا - بازی (کامل) کونیش	و هر یک از مردان که در
رساندگی بازی (غویت)	یک رده ایستاده شوند و سعایت و نغای است
رسانده - رسیده شدن	ر با ز
چیزی یا کسی از کس دیگری	رزم - جنگ و پیکار و
بجائی و آنچه بازی (تحریک)	ناورد و کارزار است -
و تحریص و ترغیب و اشاره کنند	رزمجوی - آنکه جویای جنگ
رسانی (کمال و بلوغ)	باشد و مرد دلیر جنگجوی
رستخیز و رستخیز	رزم سازی - آمین رده
(محشر و قیامت)	آرائی است -
رستکار - رها شده و	رزمگاه - جای رزم و پیکار

فرهنگ

رستگاری رسته رسن

آزاد و آفریده -	بر تافته یکسو شده باشد و راه
رستگاری - رهایی و	فراخ راست و دراز و آنچه
آزادی (نجات)	بتازی (صف و قطار) گویند
رستن - بامش رویند	که رده باشد و بامش نو
را گویند که بر آمدن دخت	دمیده -
و گیاه باشد و سبز شدن	رسن - ریمان کلفت
تخم و دانه و باز بر رها شدن	(طناب)
است -	رسوا - آنرا گویند که از
رسته - همگ دست	آشکار شدن گناهش
باز بر رها شده و آزاد گردیدن	پیش مردم روسیاه و سرافراز
و نیز کسیکه در بند چیز	شده باشد -
و پامی بند جانی و کسی نباشد	رسوائی - شرساری و بی
و از جهان و جهانیان رو	آبرو شدن است از آشکارا

فرهنگ

رسیدن رسیده رشته

شدن گناهی که در نهان شده است و واریسی کردن باشد -	بکارها نیز از چمهای و شیره آن
رسیدن - بتازی (ورود) است -	
و بازیافت هر چیز است مر رسیده - بتازی (کامل)	
انجامین داغک بلندی آن (و بالغ)	
پایه را که در خور آن است	ر با ش
همچون پنجه‌گی مر میوه با را و بخود	رشته - آنچه رسیده
و دانشوری مردمان را چنانکه	و مالیده و کشیده شده باشد
میوه خام را نارس و پنجه چه از پنبه و ابریشم برای	
را رسیده گویند و نیز آنچه	دوختن و بافتن و چه آرد و
(بلوغ) گویندش	خرآن برای پنختن و خوردن
رسیدگی - بتازی (کاملیت)	و بجم خویش و خویشاوند
بلوغت مواظبت مراقبت	هم آمده است و نام آن

فرهنگ

رفتار

رشک

رشته پنبه شدن

بیماری تیر بهست که پیکش	انجام کاری کشیده شود
میگویند و نیز هر چه همانند	چنانکه در چنین جاها میگویند
رسن و کند باشد و آنچه	هر چه رشته بودیم چله شد
بدان گوهر و مروارید به پیکانند	و چله با پیش گلوله ایست
رشته گفته شده است	از پنبه واخیده که برای
(نا مرغب شهید) هر که	برای رشتن آماده گردید
با سیمران گشت (قرین)	رشته دار - خویش و
میگاهد به همچو آن رشته که	هم (سلسله) و هم (قبیله)
در (محبت) گوهر باشد	را خوانند -
و آنچه بازی (سلسله) و	رشک - بازی (حد)
قربت و نسبت) گویندش	(و حقد)
رشته پنبه شدن - برای	رشکخوار - بازی (حد)
رفتن رنجمائی است که در	رفتار - راه و روش

فرهنگ

رمیدن

رم رسیدگی

رگ

و یک خوردن و سر خوردن	و چگونگی و نهاد رفتن را
و هر اسس یافتن و گیرختن	میگویند (سلوک)
است و اینهمه را چم رم	ر باگ
دانسته اند در یک کنونه	رگ - باز بر رشته های
	میباشند که در تنهای جانورها
رمیدگی (وحشت)	اند و از خون پُر اند -
رمیدن - دو شمان رام	رگ برگ شدن - جبین
بودن و خویر یافتن است	رگی است از جای خود
چنانکه رنده جانور (حشی) را	که مایه رنج و درد میشود و
گویند: رمند مردم چشم	نیز رسیدن ناگوار
ز (خیل) قرگانش: چو	بآبر و بزرگی کسی -
(خلق) شهر (مسخر) زشت	ر بام
فیروز -	رم - باز بر یکایک جستن

فرهنگ

رنج روا رواندار رواندار

ر ب ا ن	جایز و رایج)
رنج - درد و زحمت و	روادار - (محقق و حق)
شقت و محنت) است	را گویند -
رنده - آلتی است درود	رواداشتن - (جایز و
کران را که بدان روی	حلال) شمردن است
تخته ها و دیگر چوبها را رندید	رواشدن - برآین
پاک و پرداخته میازند	خواهش و آرزوست
و یک سان بینند	روا کردن - بجا آوردن
رندیدن - رنده کردن	خواهش و برآوردن
چوب است رنده را	آرزوی کسی است -
بین -	رواندار - هر چه هنگام
ر با و	خوابیدن و دراز کشیدن
روا - بتازی (حلال و	بالای خود کشند آن را

فرهنگ

روائی رود رودبار روزبه

را گویند و بچم (عزیز) نیز	شده هم میگویند -
آوده همچون فرزند و مانند آن	روائی - روان بودن آب
رو دخانه و	و مانند آن است و هر چه
جائی که رودهای بسیار	پیونددش باروان است
باشند	بتازی (جریان و روحانی) باشند
رو داد (اتفاق و واقعه	روائی (تردید و رواج
و حادثه)	و حقیقت) است -
روز - دو شمان شب	رو باه - تند بار خردیت
و زندگی را نیز میگویند که	که مرغان و دیگر جانوران
(عمر) باشد -	چرنده کوچک را شکار
روز به - بچم به روز است	میکنند بتازی (ثعلب)
و آن کسی یا چیز است	رود جوی بسیار بزرگ
که هر روز پیش آمد روزگار	کود و پهناء و تند و بینا

فرهنگ

روز بهی روز روستا روغن

نشته	بهر از روز پیش باشد
همان را روزی کسی	روزی بهی - به روزی که (ترقی)
اند که بخورد او برود بتازی	و بلندی یافتن روزانه باشد
(اضیب و قسمت)	روزگار - بچم زمان وزانه
روستا - ده و آبادچه ها	است اگر اینها فارسی باشند
شهر را گویند	و آنچه بتازی (دیر) خوانند
روستائی - دهکانه است	روزه - گرسنه و تشنه که در ده و روستا میماند
روستا میماند	ماذن است و نخوردن
روستائی گاو در آخور است	و نوشیدن است از
شیری آمد خورد و در جایش نشست	بام تا شام از روی گرفت
روشنگر - بتازی (برهان)	یوس
روغن - چربی شیر گاو	روزی - بهره هر کس از آن
و گوسفند را گویند و آن روغن	در روز بهی برسد بر خه
خوراکی است و چربی بهره	

فرهنگ

روی خودنیاوردن

رومال

روفتن

رومال - دست مال را بهین	برای سوزاندن باشد
رومان - بازی (عکس و شبیه و تصویر)	روغن چراغ است و برای مالیدن و کارهای دیگر همه بنام همان خوانده میشوند که ازش گرفته شده اند
روی - چهره و رخ و آنچه بازی (صفحه) مانند و گلیونه	همچون روغن ماهی و روغن کبچد و مانند آنها (مولوی) گفت ای کل باکلان اینختی
مس بسیار سرخی است که خوبش در اسپانیا پیدا میشود	تو مگر از شیشه روغن پختی
روی خودنیاوردن - دیدن چیزی یا کاری و آن را ندیدن	روفتن - جاروب کردن
انگاشتن و خود را به نشتگی	جاهای خانه است و پاک کردن و پرداختن بر چیز
انداختن است یا شنیدن و نشنیده انگاشتن است	از گرد و خاک و خار و خاکی

فرهنگ

رنجته

رنگرایی رنمون

رویداد

در جانی که خزان کردن زیان	رساند (تغافل و تجاہل) راه -
رویداد - مانند روداد است	رنمون و راهنمون جلوار
روی گریه - مگر را گویند	و جلوکش و آنچه بدان
سرنام پادشاهان خاندان	راه نموده شود و آنچه بتازی
که (صفاریه) اشش میانسند	(دلیل و مستدعی) خوانند
ر با ه	ر با ی
رہائی بہا - پولی است کہ	رنجیت - گزشتہ رنجتن
برای رہائی جان خود میدهند	و آنچه بتازی (ترکیب خلقت
آزاد بہا را بہ بین -	و قیافہ و وضع و شکل)
رہبر - بچم را ہبر است بہ	میانسند -
رنش -	رنجته - گزشتہ رنجتہ شدن
رنگرایی - روی نمنده و	است و آنچه بتازی (نشر

فرنگ

ریخته‌گر ریزه ریسمان‌کار ریشه

خوانند و هر آوند یا چیز دیگری	ریسمان‌کار - ریسمانی
که از توپ‌های گداخته بریزند	است که کلکاران دیوارها
و آنرا یک پارچه بسازند	و پیکره‌ها را و پیاشگران
ریخته‌گر - آن که چیزهای	راه‌ها و جام را بدان می
ریخته می‌سازد -	پیمایند -
ریختن - رها کردن هر چیز	ریشخند - خوشامد و
بر زمین که بگونه آب باشد -	چاپوسی
ریز ریز و ریزه ریزه - چیزهای	ریشه - آن رشته‌های
است که در گینه خود همه کوچک	باریک است که از بن
و خرد باشند و درشت	درخت و گیاه در خاک
در میان‌شان نباشد (ذرات)	است و بد درخت از ریزه
ریزه - چیز بسیار خرد را	آن آب و خاک برای
گویند (جزء و ذره)	خوراک و نوشاک می‌رسد -

فرشک

زاغر

رگستان ریو

ریگ

ریگ - سنگریزه را که پر از ریگ باشد -	ریو - بچم رنگ و گول و
ریگ روان - یگانه	دستان و فریب است
ریگیت بسیار ریزه که	(مکر و حیل)
از وزیدن بادها جابجا شود	دریچه یازدهم در
و در بیابانهائی که آنست	وات زبانه
گذرگاه نیست زیرا که مرد	زاد بوم - جای زاده شدن
و اسب و هر چه باشد	و بگیتی آمدن است -
در آن فرو میشود (سعدی)	(مسقط الرأس)
در بیابان خشک و ریگ	زار می - گریه ایت که
روان به تشنه را در دهان	باقاعان و ناله باشد
چه در چه خرف به	زاغر - چنیه دان و سنگدان
ریگستان - بیابان و دشتی	مرغان را گویند (حصله)

فرہنگ

زبانِ سخن زبانِ ریزی زبر

زبان را گویند و آن	زبان را گویند و آن
کرمی است که خون می مکد	کرمی است که خون می مکد
زبان	زبان
زبان - آنچه بتازی (قول)	زبان - آنچه بتازی (قول)
و لسان و وعده) میگویند	و لسان و وعده) میگویند
زبان بند آمدن - بسته باشد	زبان بند آمدن - بسته باشد
شدن زبان است از	شدن زبان است از
زبان - بچم آلاو است که	زبان - بچم آلاو است که
(شعله) باشد	(شعله) باشد
زبان دادن (قول) دادن	زبان دادن (قول) دادن
است که (وعده) کردن باشد	است که (وعده) کردن باشد
زبان درازی - گستاخی	زبان درازی - گستاخی
و بی (ادبی و جارت) است	و بی (ادبی و جارت) است
زبان نخچین - (اصرار) و	زبان نخچین - (اصرار) و

فرهنگ

زردون

زخم زخمی

زبره

سوهان و سنگ پا و پارچه دیگر می افتد و آنرا ریش
 بانی که از موی بافتند و نیز گویند - (ساک) پدر
 همده زرنک آمده است چنانچه رخا رنده راست نه مزه زخم
 گویند - او بسیار زبر و مرا زخم دگر باستی
 زرنک است - ورد دلبه بدل خسته دلا

زبره - دوشمان زرنه است بتازی (جرات)
 پرویز را بهین - زخمی - زخم خورده را گویند
 زبولن - چپاره و مینوا و (مجرور)

ز باد

خار و (عاجز)

زردون - پاک کردن

ز باخ

زخم - بتازی (ضرب و صدمه) زنگ است از آهن و آینه
 و شکافی که از رگ بر خورده و مانند اینها و نیز (حک)
 برنده بر تن مردم و جالون کردن و (صیقل) دادن است

زبردست - آنکه توانایش بر دیگران ببرد و آن سندی
 که در بزم بالاتر از همه باشد و آنرا بالا دست هم میگویند که باین
 ویژه آشت و بس

فرهنگ

زر زردچوبه زردروئی زره

زربار	پیدا میشود.
زر - (طلا) را میگویند و	زردروئی - دشمنان
زرناب (طلای خالص)	سرخروئی است پس خاکه
بتازی (دوب) (دوب)	سرخروئی نشانه ناز و نیکنامی
زرلفت - پارچه های را میگویند	است زردروئی رهنمون
که از تارهای زر و ابریشم	خاری و بدنامی است.
بافته باشند.	زرگر - آنکه از سیم وزر
زرد - رنگی است که ویژه	چیزها میسازد - م
روشنی آفتاب جهاناب	زره - جوشن را گویند
است.	و آن بالا پوشی است
زردچوبه - ریشه و پنخ	که از جوشهای آهنین
درخت کوچکی است که در	ساخته روز رزم می پوشند
هند و دیگر او که های گرم	(ادیب صابر) ای زلف یار

مزره - مرد چالاک و تیر و تیر کاردن را گویند.

فرهنگ

زربین زمستان زمین زمین دار

من زربی یا زره گری بیا و آن سه ماهی است که
پیش تیر (نخره) جانان زره و سر است نوغان سرمانیر
زربین - هر چیز است که از زر گویندش -

سازند چنانکه ساخته سیم زمین بازی (ارض و غل)
سیمین و آهن آهین و آهن همین ستاره گردند
چوب چوبین است ایست که نشین ما و دیگر جان
ز بام است -

ز محنت - با هر دو پیش زمین دار - در بند دار
بر چیز که مزه اش ناگوار یک اندازه زمین را گویند
و دهن همش باشد چو که از سر کار پادشاهی یافته
ارنیه که ترمه شو هم میگویند باشد چه بگونه با جگراری
زمستان یکی از نوغان و چه برای نگاه داشتن سپا
های چهار کانه سال است و کهبانی سوانه و برابر تنخواه

فرنگ

خود اینروزها در ایران آنکه را	باستان چنین بر میآید
که بدستوری کار گزاران کشور که	بسیار کم بوده و بجز رستم
زمینی آباد کرده بدست خود که پشت به پشت بر آب	
دارد (ارباب) میگویند گلهبانی سوانه ترکستان دارا	
و آنکه را که در برابر تنخواه زمین	زمینداری سیستان بود
داده اند که بیشتر از شاهزادگان	با یکدو سه تن دیگر که
بزرگ میباشند تیول دار	رهایم یکی از آنها بوده دیگر
یا (صاحب) تیول میگویند چیزی نیست که بتواند	مستأجر
و گونه زمینداری هند در	اینگونه کارروائی در کشور ایران
ایران ازین گذشته	شود آری هم از داستان
که در اینروزها بسیار کم یا	چنین بر میآید که اینگونه کارروائی
خود هیچ نیست پیش ازین	در آنسوی رود همیشه می بود
هم از روی داستان	چنانکه البتکین که زادگاهش

فرهنگ

زمین لرزش

زمین‌ماندن

از سومی برین پیشرو دوازده که از آن سومی رود درین
کشایان کشور بخت شدند کشور آمده دارا می تخت آن
از سومی خانه سامان که تختگاه شدند -

به بخارا داشتند بفرمانفرمای زمین لرزش - لرزیدن
کشور خراسان بگونه زمین‌دار و جنبیدن زمین است
نامزد شده بود که سایی از چندین رگبزر که بیشتر
خراسان را برابر تنخواه خود آنها آهنگ ناگهانی حرم‌ها
و هنریه سپاه خراسان و تلف‌هایی است که یکجا در
برمیداشت و همین‌اندک اندرون آن فراهم شده
پیشکشی به بخارا می‌رساند لبسوی بالا که درین منشی
پس میتواند بود که اینگونه آنهاست -

کارروائی در هند بیشتر زمین‌ماندن - و اگر آشته
آورده بچه‌گان تیمور است شدن و ناکرده ماندن و پنجام

فرهنگ

زمین نورد

زنهورک

زنخیر
شد

رسیدن کاری است	و دریا سپار و دریا نورد با
از پیش آمدن کاری دیگر	اگر کاری آتشی زمین گزار
یا از رگزر بس نبودن	و زمین سپار و زمین نورد با
هنگامیکه برای انجام آن	بسیار درست خواهد بود
کار از سخت بس دفته	ز بان
شده بود -	زنهورک - توپ کوچکی
زمین نورد (سیاح که	است که هنگام خجک بر
همه زمین را بگردد و اگر	شتر می بندند -
در نیروها این نام را بر	زنخیر - دانه ها و جوش
کالکه دودی که آنرا کار	های آهین است که آنها
آتشی هم میگویند بهندود	را در یکدیگر کرده پس از
از برآزش نیست زیرا	سرخ کردن آنها در کوره
که در جائیکه کشتی دریا گزار	با داروئی که ناشن تنه کا

فرهنگ

زنجیره

زندبار زندان شوخیانه

زنک

است جوش میدهند و به	و خون بخورد و جانوران زند
کارهاییکه ویژه آنت میبرد	را که بی آزارند شکار کنند
زنجیره - (سلسله) و هر چیز	و بخورد چنانکه تندهار را تبار
که بدگیری پیوستگی داشته (سبع)	و تندهاری را
باشد -	(سبعیت) گویند -
زندبار - جانور است که گوشت	زندان شوخیانه - زندان
و خون جانور بخورد و به گیاه	ساختگی را گویند و آن چنان
و رستینهها بگزاند همچون	است که کسیر برای کنجش
کاو و گوسفند و اسب	زندان کنند -
و خرو اینها -	زندگی - (عمر و حیات)
زندباری - دوشمان	زنک - سخت کشوران
تندباری است چه آن	میانی افریک را گویند
کواس جانور است که گوشت	خانکه کنارهای دریای

فرهنگ

زنگ کاروان زینهار

آزاد زنگبار میمانند دوم	مانند اینها می نشیند
جرس است و آن زنگی است	زنگ کاروان - جرسی است
که برگردن شتران و دیگر	که کاروانان و شتران
ستوان بارکش می بندد	بگردن شتران بارکش
که کوچکش را زنگه و زنگوله	می بندند -
نیز میگویند سوم جرس بزرگ	زینهار و زینهار - بتازد
است که در کلیساها و سهر	(عهد و امان) است چنانکه
خانه های پادشاهان و بزرگان	زینهار در آمدن به پناه کسی
میآویزند - زنگ کریاس تو	در آمدنت - زینهار خواستن
نخواخته یک (لغنه) هسنو	یا جستن خواستن (امان)
وز (جلال) تو بهر سو شوم آواز	یا (استیمان) است زنها
هست به چهارم ریم و چرکی	دادن پناه یا (امان) دادن
است که بر آهین و آینه	است و واژه ایست که

فرهنگ

زور

زنهار بها

بسجاکم آگاهانیدن یا بشیر	از زور باد زمین لرزشها
ساختن کسی میگویند -	روی میسمایند از زور حریمها
زنهار بها - پولی است که	که در مخاکها و درزها و شکافها
برای یافتن زنهار داده	اندرون زمین فراهم شده اند
میشود -	و همچنین همه کارهای شکفت
زنهارانه - بچم زنهار بها	انگیز امروزه روی زمین همچون
ز با و	سیم تلگراف و چندین هزار
زور - بازی (قوت و قدرت)	هنرهای دیگر مانند آن یا خود
و طاقت) و آن نیروی است	برخی برتر از آن آشکار شده
که تا کارهای سترگ جهان	اند از زور گرمی و تش و
از رگبزرگ بستی می پرورد	درخش که هویداکن آن نیز
ابرها بجنبش درآمده بخش	زور دانش بوده پاوشاها
و بر سر زمین با بخش میشوند	روی زمین کشور ستانند و از

زِه

زهدان

کشور زَر برآرند بزورِ شمشیر	سخت همچون کمان و مانند
پشویان کیش سخنانِ خود	آن چنانکه سازنده آن را
را بر سندی نشانند بزورِ	ز بهتاب میگویند و بچکه که در
چماغ و سمودهای فراوان از	شکمِ مادر باشد چنانکه زبید
دست رنج همه مردمان بران	بچم زایدن است و ازین
واره‌اند بزورِ مترس و بچم	رومی آبهای را که از چشمه‌ها
بسیاری و فراوانی و انبوهی	میجوشند و بیرون میآیند
نیز آمده است -	زبیدن میگویند و همچنین در
ز با ه	کنار رودخانه‌ها و چشمه‌ها
زِه - واژه‌ایست که هنگام	هر کجا که آب تراویده باشد
آفرین بر زبان رانند و زیما	زباب بازیر گویند -
است که از روده کوسپند	زهدان - بچه‌دان را گویند
تابند برای کشیدن و چیزها	(رحم و مشیمه)

فرهنگ

زیر پال گزفتن

زهرار زنی

زهر

زهر - هر چه کشنده باشد زنی - بچم سومی است که	زهر آلود - هر چه آلوده زهر (سمت و جانب) باشد
یا با آن آمیخته بود - زیان - دوشمان سود	زهره - آب زردیست در است (ضرر و نقصان)
پوست نازکی که چسبیده زبیب افزا - هر چه مایه افزا	بجگر همه جانوران است و زیب باشد -
آنچه تباری (جرات و جلالت) زیببنده - بچم سزاوار و	وشجاعت) گویند - درخور و زیب دهنده است
زهرار - یک گونه برآمدگی براننده را بهین -	است که گرداگرد یا لب
آوندها و چیزهای دیگر نیز فرآ	یا نشستن در زیر گسترده
آنها ساخته میشود - میشود -	زیر پال گزفتن بهروردن
زبای	

فہرست

شرف

زمین پوش زمینہ

زیر دست

سی است از روی خوشی که بالای زمین می‌کشند (عالم)
 بچه‌گان دیگری را چنانکه مرغ
 تخم هر مرغی که باشد زیر بال است که از سنگ و خشت
 گرفته می‌پرورد تا از آن جوجه سازند۔

برآید۔

زیر دست - دشمنانِ و آن بہرینیریت کہ ہر ایک

فرمود دست و بالا دست است آرایش سر و دست و

زیر وزیر کردن - ویران | تن سازند و بکار برند -

نمودن و با خاک یکسان | در چرخ دوازدهم

کردن است - ۴

در اوقات تشراب

زیستن - بود و باش | ظرف - پرو فراوان

و زندگی کردن است - و بسیار و کود و مانند اینها

زین پوش - چزی آ | راکفہ اندو آچہ بتازی

۴ زیرک - سرخوش و دور اندیش را گویند.

فرتنگ

ثرولیده سا ساخت ساخته

<p>غلط نیست -</p>	<p>(عمیق و تقوی و دقت) گفته</p>
<p>ساخت - گزشته ساختن</p>	<p>شده -</p>
<p>و هرگونه افزار و زرین و برگ</p>	<p>ثربا و</p>
<p>و هر چیزی که بر پشت اسب</p>	<p>ثرولیده - پرشیده و ذم</p>
<p>نهند چه زرین و چه چیزی که</p>	<p>و برهم شده است -</p>
<p>بجای آن باشد -</p>	<p>دریچه سیزدهم در</p>
<p>ساختن - برآوردن و به</p>	<p>وات س باا</p>
<p>انجام رسانیدن هر چیز</p>	<p>سا - باج و بده مرز و کشور</p>
<p>بویره بنیاد و سرای و</p>	<p>است که درینوزها (مالیات)</p>
<p>کاخ و هر چه پیدا شده</p>	<p>میسانند و همانند و کاشه</p>
<p>هنرهای مرمی دست است -</p>	<p>سان و آسا و ساینده</p>
<p>انجام یافته و آراسته</p>	<p>آمده است و پنجم انجامین</p>
<p>و راست و درست و</p>	<p>شتر با یا میاید و بی یا تیر</p>

فرهنگ

ساختو ساز سازش سال

آماده شده هر چیز و هر کس	باشد و بچم برگ و نوازند
است برای بر کار -	آمده است و با بر نامی که
ساختو - لشکر را گویند که در	بیامیزد سازنده آن میشود
شهرها و دژها و مرزبومها	همچون تفنگ ساز و آینه ساز
برای نگاهبانی می مانند -	وزره ساز و چیت ساز و مانند
ساده - هر چیزی که از رنگ	اینها -
نگار و نوشتگی و مانند اینها	سازش - بچم سازگار است
پاک باشد و هر مردی	و آن برخاستن زیان و
هم که دشمن از فریب و	ناگوار است از رگبزر آیدش
دغل پاک باشد ساده	میان دو چیز یا دو کس
دل میخواهندش -	و آنچه در تازی (توطئه)
ساز - هر گونه افزار است	مینا مندش -
بوئیره آنکه برای جنگ و نوازند	سال - هر دو از ده ماه را

فرهنگ

یک سال میانمندی (بچم) عمر	در پیش گوش او سر
نیز گفته شده -	زلفش (حجاب) بود و
سال رسیده - بچم ^{نیز}	برداشت او (حجاب) سر
است که دوشبان ^{نیز} خرو سال	زلف تابدار و تابانی (حجاب)
است بازی (شیخ و عمر) شعر	من آید بگوش او
سال گردش - رسیدن	در جشن سالگردش ^{نیز}
آفتاب است به آهام بره روزگار -	
که سالی یکبار رخ میسپاید سامان - رخت و بنه و	
و از آن سال نو میشود خواسته و هر چیز که سرایه	
و آن روز که نوروز گویند دستگاه بزرگی باشد	
همه مردم جشن میگیرند بازی (ثروت و اسباب	
و بچم روز پیدا شدن مردم (حشمت) و نیز بچم سوانه های	
نیز آمده است (امیر مغزی) کشور است و سامان نهادن	

فرنبک

سان گمین

سان سان دیدن

نشانه کردن سوانه و آراسته و طرز و طور و عادت و حق	کردانیدن بر کار است و گویند -
بسان آوردن به آیین	سان دیدن - بحشم خود
در آوردن و به سرانجام	دیدن است چه شاه و چه
رسانیدن است و نام	سپهبد آن شماره سپاه
نیای مشکوبی است از	را که سان شان دیده میشود
پادشاهان که تختگاه به بخارا	سان گیرى - باز دید لشکر
داشتند و در خراسان	است برای آنکه در سازوسا
فرمان میراندند -	شان هر چه کم باشد فراهم
سان - بچم ساز و سامان کنند -	
وروش و آیین و رستی	سان گمین - بسان آوردن
و درستی است و آنچه	همه کار و بار و آیین های لشکر
بازی (صفت و وضع	و کشوری و کشورداری است

فرنگ

سپاه پست بند

سبز سپارش

سایبان

چه آن آمیخته است از سان و خیز است -

و گین که کاسته گینه است س باب

که (جنس) باشد - سپارش - بجم سفارش

سایبان - هر چه برای باز است و آن گیلونه (شفت)

داشتن گرمی آفتاب است سفارش رایه بین

به بالای سر برافرازند - سپاه - آزا گویند

سایه - جائیکه از سوی آفتاب که برای کار جنگ اموار

و چراغ و برابری آنها دور و سالانه یا خوراک و دخمه

باشد و آنچه بازی (جن) میماند -

خوانند - سپاه پست بند آن

س باب شک است که پس از

سبز - زکی است که ویره پاشنه یا دنباله شک گذارند

برگهای تازه و سبزه های که اگر کار افتد بیاری شتابند

فرنگ

سپری شدن

سپردن

سپر

سپر - هنگامیکه چیزی را پشتیبانی کسی و سپردن	سپر - هنگامیکه چیزی را پشتیبانی کسی و سپردن
گردد و سپردنش مانند که آرزو بدوش افکندن شکست	گردد و سپردنش مانند که آرزو بدوش افکندن شکست
پوست کرگ برای نگهبانی خوردن و گریختن و سپردن	پوست کرگ برای نگهبانی خوردن و گریختن و سپردن
دست و سر و سینه از شدن است که (نبریت)	دست و سر و سینه از شدن است که (نبریت)
زخم تیر و شمشیر دشمن میانه باشد	زخم تیر و شمشیر دشمن میانه باشد
و پشتی کوچکی با تسمه	و پشتی کوچکی با تسمه
در اندرونش پوست گزاشتن چیزی نزد کسی	در اندرونش پوست گزاشتن چیزی نزد کسی
داده دست چپ را گونه که نگاهداریش کند تا از او	داده دست چپ را گونه که نگاهداریش کند تا از او
در آن میکنند که شکم بازستاند و نیز بچم دادن	در آن میکنند که شکم بازستاند و نیز بچم دادن
به پشت دست استوار جان و مردن است	به پشت دست استوار جان و مردن است
می چسبد و روز رزم بر او سپرده (امانت و ودیعت)	می چسبد و روز رزم بر او سپرده (امانت و ودیعت)
همان کار بکار میبرد و سینه سپری (طی و منقضی)	همان کار بکار میبرد و سینه سپری (طی و منقضی)
سپر کردن بچم رزم پشت سپری شدن - گزاشتن	سپر کردن بچم رزم پشت سپری شدن - گزاشتن

فرنگ

سپندار ستاوند ستایش ستلج

و بانجام رسیدن و نور دید که (سقف رفیع وسیع) باشد

شدن و پایان آمدن است ستایش - ستودن و

سپندار (شمع) را گویند (مدح) کردن است -

سپه - کاشه سپاه ستر - کلفت و درست

است که شکر باشد - و کنده را گویند -

سپهد - سردار و سپه ستردن - تراشیدن مو

بزرگ است - است با استره و تیغ

سپیده - آن روشنائی و پاک کردن و برداشتن

را گویند که بامداد نخت سیاهی و وقتی که بعلت

از گران خاور ببالا بر میید نوشته شده باشد از خاصه

س بات تراش -

ستاوند - بچم و الاد میند ستلج - یکی از رودهای

فراخ است - پنجگانه پنجاب است که

فرهنگ

ستون

ستم

سرچشمه اش بر بهالیا فرود	از آنجا در مرز می که پیوسته
سرچشمه اتم است و	جای سوانه های راجپوتانه و
بسوی خاور می پنجاب سرزیر	پنجاب و سهند است به
شده بر سر خاک آن بارو اتم	می پیوندد و آنرا چابا
پیرا یکی میشود پس از آن	زیر نیز گفته اند
از پشت سله و میان جالند	ستم - بیداد و درازستی
و لودهیانه گزشته باز بارو	است بتازی (ظلم)
دیگری که بیاس می ناست	ستوده (محمود و محمود)
و سرچشمه آن در دره های	ستور - چار پیمان سوار
بهالیا است و از تردکی تیرا	و بارکش را گفته اند چون
سیکزد آمیخته باز تردیک	اسب و استر و خروما
باو پور بیکی از رودهای پنجگان	اینها -
که چناب میخواندش پیوسته	ستون - تازنگ را

فرهنگ

ستونه ستوه ستیز

گویند و آن هر چیز است	ستوه و ستوه آمدن و
که برای نگهبانی یا برداشت	ستوه شدن - تنگ
یا پشتیبانی چیزی دیگر	آمدن و خسته و بیزار شدن
برپا کنند چه آن آمیخته باشد و رنجور و ناتوان نیز	
است از ستا که کاسته	سته - با هر دو پیش کاسته
ستاده باشد و آن وجم	ستوه است - (منوچهری)
هر دو نیز آشکار است	سته شدم ز (استماع)
و الف هر یک از آنها نامی او -	
از آمیزش افتاده است	ستیز و آوینر - زد و خورد است
ستونه - هرگونه پورش که میان دو سپاه و جنگها	
را گویند چه از مردمان برود	دست و مشت روی دهد
به شکام جنگ و چه از جالوزان	ستیز و ستیزه - کشتی
برشکار خودشان (حمله) و نافرمانی و (لجاجت) را گویند	

فرهنگ

سخن چین

سخنی سخن

سخت

<p>سخن (لفظ و کلمه و کلام) و آن گوهر است که ویژه شربت مردمی گونه است و بیشتر از همین یکی برگرفته جانوران برتری یافته است - سخنان سمرودی (طامات و اراجیف) - سخن پیوند - خداوند منش روان (شاعر و ناظم اشعار) باشد سخن چین - آنست که هر جا و از هر کس سخنی می شنود آز آن نزد کسان دیگر بازگو</p>	<p>ستیزه بجائی رساند سخن (علا) که ویران کند خانه های کهن س باخ سخت - سفت را گویند که دوستان سست و شل باشند و هر کاری که دشواریهای فراوان در آن باشد و رنج بسیار داشته باشد - سخت گیر - آن را گویند که گناه اندک سزای سخت و کیفر بسیار دهد سخنی - دشواری بسیار و خشک سالی و تنگی (قحط و</p>
---	--

فرنگ

سد سر

سخن سنج

می نماید و مایه جنگ و	سد میشود
غوغا میشود میان مردم از	س بار
بازگفتن سخنان ایشان	سر - بسنج در کله مروان
بگوئه که شنیدنش رنج آرد	و هرگونه جانور است و آغاز
(سعدی) میان دو کس	و پایان هرچه دو سوی داشته
جنگ چون آتش است	باشد همچون ازین سرخانه
سخن چین بدبخت بهیزم کش	تا آن سرخانه (امیدی تهرانی)
سجن سنج - سخن سرا و سخن	کبوجه است چو رسم دل نخواهد
پیوند را گویند (شاعر و فشی)	آن در شتم و دلم نخواهد ازین
س با و	سربام و آن سر شتم و نیز
سد - شماره ایست که	بزرگ لشکر و کرده و انجمن
آزاده بارده گویند چنانکه	را گفته اند و آنچه بتازد
اگرده را در خودش بلام	(خیال و اراده) مینامند

فرهنگ

سراسیمه سرانجام سراسی سراید

سراسیمه (متحیر) و آشفته	سرانجام نیاز اقدام و بچم
و پریشان آسیمه را بین	فرجام که (عاقبت) باشد
سرافراز - (مفتخر و مباهای)	(حافظ) فرموده پیش ششیر
سربند و کامیاب -	(غمش رقص) کمان بایست
سرافرازی - کامیابی و بلند	کانه شد گشته اونیک
(افتخار و مباهات)	سرانجام اقدام -
سرانجام - برگ و نوا و ساز	سرایی - خانه های بزرگ
و سامان و آنچه بازی تهیه	پادشاهان و بزرگان
و تدارک و معلوم) گویند	نشین بزرگانان است
(سعدی) نگه کرم (معلومی) ^{شیت} نه	و جای هر چه با آن بیامیزد
سرانجام نداشت - دیگری -	همچون دولت سرایی و کاروان
هر زمان در دلم افتاد که	سرایی و مانند اینها -
نازش سخرم و هم در آن دم	سراییدن - بچم سرودن

فرنگ

سرباز

سرباز

سرباز زن

است که گفتن سرواد باشد	دیگر که بسی سنگین تر هم هست
و خواندن آواز هم هست	نمی کشد و از اینجا است که
(سعدی) چشم (عاشق) گفته اند پشابهش مرد را	
نتواند وخت که (معشوقه) میکشد و سربازی خرا -	
نای بلبل نتوان بست که بر	سرباز - شکر پیاده آراسته
گل نسراید -	نوپدید را گویند -
سرباز - بار کوچکی است که	سرباز زن و سربازان
با بنج پشت ستور در میان	(تمرد و طغیان و انکار کردن)
و تاجه بار که بر هر دو پهلوی	سربازی - فراهم نمودن برگ
اوست میگزارد و کوبند باند	و سرانجام دادن چیزهای
که جانور ازین بار کوچک	بایستی است برای
که بر پشتش نهاده میشود بچ	شکر یا اردوئی که درخش
میکشد از آن دو بسته	است یا برای هر کسی

فرهنگ

سرب تافتن سرب و بارو سربها سرخ

نیخواهد کوچ کند -	سربها - پولی است که برای
سرب تافتن - سرب باز زدن	کشته نشدن داده میشود -
را به بین -	آزادها را به بین
سرب کشیدن - آماده	سرب خفیان - از میان بزرگان
شدن است برای	کشور گیرا گویند که نیروی
سرخشی و نافرمانی (مرد	سرخشی و پایداری داشته
و عصیان)	باشد -
سرب بلند کردن - بچم سرب زدن	سرخ - رنگی است که بیشتر
است که بیدار شدن آنخوا	خون است (مغضی) سرخ
باشد و نیز بالا گرفتن شاخ	از خون نمکد هرگز چنان
درخت را گفته اند	کز (مار نور) به مردمان گویند
سرب و باروت - دارو	(لیکن) من ندارم استوار
توپ و تفنگ است -	زانکه من دارم ولی پر خون

فرهنگ

سرخروئی سرد سرد آوردن سرد سیر

و روی اوست سرخ به	است که بالای سرد روانه
زانکه رویش جای (نور)	سرای می سازند -
است و دل من جای نام	سرد آوردن - آگهی یافتن
سرخروئی - زرد روی	است از کاری که پیش
رایین -	از آن در آن نبوده و باز آمد
سرد - دوشمان گرم و	است برای از آن راه که
آن هر چیز خنک است	نیایسته نوز دیده شده است
خود آنچه بتازی (بارد) گویند	سرد سیر - آن سرزمین ها
و سرد شدن دل گوشت	کشور است که در تابستانها
است بر کم مهری و افرو	هم سرد میباشند و مردم
و رنجش و نومیدی از	در نوحان گرما آنجاها رفته
کاری یا از کسی -	سرد سیر میکنند چنانکه
سرد خانه یا کاخ کوچکی	جائی را که زمستان بر آن

فرهنگ

سر دم سر رشته سر زمین سر

آن میروند که بسیار سرد	رشته که سخت یاست
نباشد گرسیر میگویند	باریک یا کلفت است
سر دم - گوشه و کنجی است	آگه است و همچنین از
که درویشان برای ماندن	هر چیز که نخواهند آگهی ببند
و فراهم آمدن درویشان	یا بیاموزند سخت باید سر
دیگر که دخی بزنند و بهیوی	آزاد دست آرد به سر رشته
بکشند میگزینند	دولت ای برادر (کف) ^{آید}
سر رشته - آزا بچم آگهی	سر زمین - آرامگاه پاؤ
(و وقوف) از آرزوی گویند که	است (دارالملک) و نیز
هر رشته که سرش بست	بچم سوانه است که (سرحد)
کسی باشد سرتاپای آن	باشد -
زبون آن کس است و	سرزنش - (ملامت)
آن کس از چگونگی آن	سر - هر حیز که بجای سبای

فرهنگ

سرسبز سرشتن سرفرو و آوردن سرکش

نخورد یا برای آن کار آماده باشد -	سرفرو و آوردن - کوش کردن است بتاز
سرسبز - هر جایی یا باغی که سبز و خرم باشد -	(تعطیم) سرگردگی - بچم سردار
مشرشار - سیر و پر و خو و خرم -	و سپیدی است -
سرشت - بازی (طنیت) (و خلقت)	سرگردن - آغاز کردن و از دیدن گیاه و سبزه
سرشتن - آسختن و بهم ماییدن آرد است با	است دومی را سرگردن هم میگویند -
آب و آنرا خمیر کردن هم میگویند چنانکه سرشته	افسار شکر را گویند اینروزها (صاحب منصب)
خمیر را گویند -	پیاوند -
	سرکش - (طاغی و عاصی)

فرهنگ

سرکشی سرکوفت سرگروه سرنا

را گویند -	سرکوب نیز هست -
سرکشی - (طغیان و عصیان)	سرگروه - بزرگ گروه را
سرکوب - سخت میخامی گویند که (میر قبیله) باشد	سرگزشت - آنچه در روزگار
ورستی که بر دروازه ها	سرگزشت - آنچه در روزگار
شهر و جفران کارگزارد	سرگزشت - آنچه در روزگار
که اگر ستوری بر برآورد	سرگزشت - آنچه در روزگار
سرش کوفته شود - دیگر	سرگزشت - آنچه در روزگار
دیوار یا بام و باره را گویند	سرگزشت - آنچه در روزگار
که برابر دیوار یا بام و باره	سرگزشت - آنچه در روزگار
دیگری باشد و بلندتر از آن	سرگزشت - آنچه در روزگار
باشد -	سرگزشت - آنچه در روزگار
سرکوفت - سرزنش را	سرگزشت - آنچه در روزگار
گویند (طاعت) و بیچشم نختین	سرگزشت - آنچه در روزگار

فرنگ

سرو

سرنگاهبان

شادمانی باشد
سرنگاهبان - سرچکشی با
میکنند و آن بچندین
است - سرو آزاد است در تازی

سنگون - هرچه از سرو فرو
و ویران شود یا از سر بریزد
نویسندگان فرنگ
(منقرض و منقلب) گویند آنرا هم فارسی و هم تازی

سرو نوشت - پیش آمد روزگار
هر کسی است که (تقدیر) که آنرا و شیره تازی دانسته
او باشد - بعلت رفته اند زیرا که زر

سرو - درختی است راست که درخت سرو را بسیار
و بلند که سخن پویدان دوست میداشت و پیش
بالای دلهان را بدان جا
آنها را از دست خود میکشید

فرهنگ

سرو

و آب میداد در روزگاری	موشکافانه بار نموده ام هویدا
بود که سرو پشم همین دخت	میگردد که نیمه بیشتر سخنانیکه
در فرهنگِ فارسیان بود	امروز مردم ایران در گفتگو
و زبانِ کنونی تازی در پسِ	بکار میبرند و فرهنگِ نویسان
پرده نابودی می غنود و از	آنها را تازی شمرده اند فانی
فرهنگیان کسانیکه برای تاز	میباشند و هیچ گواهی راستی
بودن آن دست و پائی	این سخن را بهتر از پیشی
زده فرهنگِ سروکاشمر را	شهریاری ایران بر زبان
فرسوده گردانیده باندیشه خود	تازیان نیست چه خود آشکار
شان دستاویزی بدست	است که مردم کشور زیر دست
آورده اند رنج بیوده برده اند	ستخان زبان مردم کشور بالا
زیرا که چنانکه جای دیگر این	دست را بیشتر بر زبان میگویند
چگونگی را از روی راستی	و در نامه مینگارند تا آنان

فرینک

سر

ازان ایان را چاکمه نیکو کرد که در تازی ساختن سخنان	
نخستین پور بهرام چارین	بیکانه دارند پس از آن
که از اشکوب ساسانیان	را تازی کردند مگر اینکه آنها
پادشاه سیزدهمین است	از سخت فارسی بودند
چون فرزند خود بهرام را	پس درین سخنی نیست
برای بار آوردن و پرورش	که سرو برده لغمان است
به (لغمان) که دست نشاندۀ	به کشور تاز از نیروی که او
شهریاری ایران بود	با آن مهری که بگل و سبزه
بفرمانفرمائی کشور تاز سپرد	داشت باغبان آراسته
و لغمان چند سرای شاهانه	بود مگر جای افسوس است
برای ماندن شاهزادهها	که تازیان چنانکه هر سخنی را
نام آنها را بفارسی نهاد	که از بیرون میگیرند بانگ
و گریه تازیان از آن ستمی	پس و پیش و کم و بیش

فرهنگ

سرور

سروته یکی

سرواد

کردنی تازیش میا زند با	سروته یکی - چوب و آهن
سرو هیچ نتوانستند کرد	یا هر چیز دیگر است که هر دو
زیرا که آن سه دیر نبود	سرش بر یک اندازد باشد
تا (سدرش) کند خورده گاه	و یکیش کلفت و یکیش
نمود تا (خورق) سازندش و	باریک نباشد -
کوشک نبود تا (جوسق) کشند	سرودن - گفتن سرواد
سرو بود که با پیشش نتوانستند	و خواندن آواز است بر خنجر
کرد جز اینکه سروش گویند	پیم (رقص) کردن هم دانسته
و سروش خوانند و سرو	اند -
نویسند -	سرور - بزرگ و مهتر گرو
سرواد - سخن پیوسته را	وده و انجمن و شهر و کشور
گویند که دو شمان گسته است -	
است (شعر و منظوم)	سرور و ان - نازنین خوش قرار

فرهنگ

سروری سروشگانی سروش مان سری

را گویند -	سروش مان - پاک و بیگناه
سروری - بزرگی و بزرگواری	را گویند بتازی (عقیف و
و پادشاهی است (حافظ)	معصوم)
نه هر که (طرف) کله کج نهاد	سر بنک - بزرگ یکزار
تند نشست پیکراه داری و آ	سپاه است که سر کرده
سروری داند -	یک بنک باشد و نیز
سروش - فرشته را گویند که پیشاپیش رده سپاه	
سروش گان - بچم سروش گان	میرود و باین چم کاشته سر آ
است -	است بنک را بهین -
سروش گانه - بگونه سروش که	سری - باجی است که از
روانی باشد -	سرکار پادشاهی بر سر بایسته
سروشگانی - آنچه با سر	میشود و آن چنان است که
بشگی دارد -	آنها از هر سری میمانند

فرهنگ

سله دار

سکو سگال

سزا

چه کرو و چه چهار گوش و چه سکنج در بهند آزا چوترو میگویند -	س با ز سزا - (مکافات) را گویند س با ف سفارش - خواستن نیکی کسی است -
س با گ سگال - کاسه سگالند است چنانکه نیک سگال نیک اندیش را گویند که نیک اندیشنده باشد	س با ک سکارش - بچم سگاش است - سگاشش - (غصب) بازی گویندش -
سگاشش در تازی (را) و عقیدت و فکر و اعتقاد است -	سکو - جائیت که از زمین بند بازند برای نشستن بر آن به رویه که خواهند
س با ل سله دار - در بهند آزا میگویند	

فرهنگ

شم

سمودی

که خودش بایک اسب گرفته تا پیشک سوار با	یا خودش با چندین اسب سله دار است.
نوک سرکار میشود و سوار	س با م
اسبها را از خود تنخواه میدهد شم - بنج گم آنجای سختی	
و ماهانه تنخواهی بنام اسب و است که برپایان دست	
سوار چند آنکه دارد از سرکار و پای اسب و خر و گاو و	
میستند و سرشکن تنخواه کوفتند است و آن بجای	
یک اسب با سوار چلو پی پا افرار آنهاست	
ماهوار است و اگر اسبی سمودی - مردم کیشی را	
بمیرد باید او بخرد و بجایش گویند که آشکار کننده	
بگزارد و آنهم باید به پسند آن جهان و جهانیان را	
سهرنگ یا سر کرده دیگر باشد بیش از گمان و اندیشه	
و همه هزینه ها از پادشاه و (و همی) نمی پنداشته -	

فرهنگ

سنجین

سنار سنجک

سن

و باندازه گود نیست که مردمان	س ب ا ن
و جانور در آن فرو شوند -	سن - بچم (صدف) است
بسنج گندک پادشاه	برخی سب را نیز بهمین چم آورده
خود سمر آزاد لیست که زیر دست	اند -
یا با جگرار شهنشاه بزرگی	سنار - بندر است و آن
هم باشد -	شهریست که بر کنار دریا
سنجیدین - بچم در واسیدن	برای داد و ستد کار و بار بازرگانی
است که کشیدن و ترازو	با کشتی هائی که نزدیک آن
لنگر میاندازند برپا میشود و نیز کردن باشد چنانکه (منشی)	
و شاعر) را از آن زوی سخن	بچم راهی است در رودخانه
گویند که ایشان سخن را	برای گزشتن مردم از آن
در ترازوی دانش و	و آن جائی است که پیش
منش بنجد آنگاه بگویند	جای دیگر آن آتش کم است

فرنگ

سنگ اندازی

سندان

آگاه بگویند یا بنویسند - هندوان است و میگویند	سندان - آهن پاره که فراوین ایشان که نامه‌ها
درشتی است پیراسته آسمانی باشند در آن زبان	که برکنده می‌شاند و آهن فرو آمده -
های افروخته را بر آن نهاده سنگ اندازی - گوش	با پیک می‌کوبند تا بهر چه خواهند نهانی است در ویرانی کار و
از آن بازند و نیز پاره تباهی روزگار و آلودگی اندیشه	آهنی است که بر برون آسوده کسی -
درهای خانه می‌آورند تا چون سنگ - جای بلند استوار	آن کوفته شود مردم خانه بدانند که مانند دیوار و آهام چگونه دیر
که کسی آمده و در را برود بر می‌فرزند و در پناه آن توپ	بجایند -
سنگرت - زبان بستان سنگ اندازی - گوش	و تفنگ دشمن می‌زنند -

سنگ اندازی و سنگر - دوازده نکته شده

فرهنگ

سنگد سنگلاخ سنگین کشی سوار

نهانی است در ویرانی کار	باشند و آن آینه است
و تباهی روزگار و آلودگی	از سنگ و لاج و لاج جا
اندیشه آسوده کسی -	هر چیز است که جنبشهای
سنگر - جای بلند استوار است	مردم را سودمند نباشد
که مانند دیوار و آبام بگونه	چنانکه سنگلاخ و دیولاج
دیده بر سقراط و در پناه آ	و مانند آنها -
توب و تفنگ بدشمن بنهند	سنگین کشی - دانشی است
سنگ کسیر بسینه زد	که از رگبزر آن چیزهای
پشت بانی کردن است	بسیار سنگین را آسانی
آن کس را آنرا (طرف)	جا بجا میکنند (جبر ثقیل)
داری هم میگویند -	س با و
سنگلاخ - جایی است	سوار می - سوار شدن است
که سنگهای فراوان رخنه	براسب و مانند آن و آنچه

فرهنگ

سوکداری

سوز و گداز سوغات

سوانه

گفته میشود (لوحه و مرثیه)	بتازی (کوکبه) گویند -
---------------------------	-----------------------

سوانه - بتازی (حد) اینرو با سوغات - چیزهای ارزنده	سر (حد) میخواهند -
---	--------------------

سود - دوشمان زیان پادشاهان و بزرگان کرده	بتازی (نفع و فایده) میشوند و نیز بچم ارمان است
--	--

سود نمودن - خرید و فروش	سوغان گرفتن - ورزش دادن
-------------------------	-------------------------

کردن یا چیز را بجای چیزی	اسب است برای دوایند
--------------------------	---------------------

دادن است -	و بچنگ بردن -
------------	---------------

سودمند - (مفید و نافع)	سوک - (ماقم و تعزیت)
------------------------	----------------------

سور - همانی بزرگ و جشن	سوکدار - (ماقم) زده و (غزا)
------------------------	-----------------------------

شادی و دامادی است	دار -
-------------------	-------

سوز و گداز - سر و ادب است	سوکداری - (تعزیت و
---------------------------	--------------------

که در سوگ و مرگ جوانان	(غزا) گیر -
------------------------	-------------

فرهنگ

سیاه

سویان سوی

سوکلی

سوکلی - آن زن است که زبر که دسته جوینی بر یک	
از همه زنهای دیگر در نگاهش سرش که کلفت تر است	
بویره که پادشاه باشد خوبر کرده آهن و چوبهای دیگر	
نماید و گرامی تر بماند -	را بدان می سایند
سوکنامه - (تعزیت) نامه	سوی - بازی (جهت و جانب)
سوکند - (قسم)	و روشنی بویره از آن چشم
سوکوار کسی است که اندک راهم گفته اند -	
مرگ رود خویش را فرست	سویهای شش گانه -
نخند و همیشه مانند سوکوار	(جهت است) س بامی
بماند و آن آمیخته است	سیاه - دوشمان سفید
از سوک و گوار یک کاف و آن رنگی است که بالای	
از آمیزش افتاده است	آن رنگی نیست چنانکه پیش از
سویان - پارچه آهن و زر	سپیدی رنگی نیست - بالاتر

فرهنگ

سیاه پوش

سیاه

سیاهی لشکر

ارسیاهی رنگی دیگر نباشد و سترگ می شناسند	
پنجم تاریک نیز آمده است	سیاه - فهرست را گویند
سیاه پوش - گروهی که (فهرس) تازی شده است	
هستند که در کافرستان	سیاهی - تبازی (سواد)
میانند و آنها را سیاه پوش و آنچه برای نوشتن در آمده	
وزاد بوستان را شهر سیاه پوش	میریزند آنرا روشنائی و
مینامند شاید از روزگار خواسته هم میگویند این روزها	
باستان هنوز در کیش	(مرکب) میگویند شش
زردشت یا پیشینیان او	سیاهی لشکر - اندازه لشکر
بجا مانده اند زیرا که آفتاب را	است که از دور بنگاه در میان
فرسوی نماز نیردان میدادند	و نیز پنجم مردمانیکه برای جنگ
و روشنان را بزرگ و در گرفته شده اند و جنگی و بهادر	
دستگاه ایزدی کار فرمایان	نستند که گویا بودن آنها

فرنگ

سیبہ سیم سیباہ سیم کار

بیش ازین نیست که برسیا
شکر میافزایند -

سیمیه - بچم کوچه بن بست کان بر میاید آنرا اثر یوه و
است و نیز همین گونه کوچه جیوه نیز میگویند (زینق آماز
که پیوسته به سنگرمایاناز شده است -

سبچ۔ پارچہ باریک و دراز۔ سیمن۔ آنکہ شش برنگ

است از آهین یا چوب که سیم خام سفید باشد

از پاره های گوشت لیزانید سیم کار سیکه از

بر اس بریان یسند چیر باب ردارا یجور
دوشمار گر سنده ننگه سنده نام خانه است

و آنچه بتازمی (صل) گویند از بزرگان بارگاه شاهان

سیم (نقره) را میگویند سامانی که مانند البتکین بر

و بهر تازی که از تو پالی سازد فرمانفرمای کشور و سپهسالار

فرهنگ سیورسات شادروان

سیمین

شکر خراسان سرافراز	شادروان - بچم سر اس
یافته اند -	شاهی و پرده و سر پرده
سیمین - هر چیز است که	بزرگ شاهانه و سایبان
از سیم ساخته شود -	و چادر و شامیان و مانند
سینه پهلوی - نام یک بیمار	اینهاست و بچم یوب و بوب
است که بر دو پهلوی یک با	و فراویز سنگین نیز آورده
بسته میشوند (ذات الجنب)	(فرش و بساط عالیشان)
سیورسات - سامان	وازمین سرواد (النور)
سربراهی سپاه است	بچم فرش نیز که (رایت
از خوراک مرد و اسب -	و علم) باشد دانسته میشود
	در (مقام سمع و طاعت)
در یک چهاردهم در	هر دو یکسان شیرت دروان
واتش با الف	و شیر مرغزارت - و اگر

فرهنگ

شادمانی

شادمان

گفته شود که بر پرده ها و تجرما	یک دو چیز که نزدیک بهمین
دیس شیر میکشند کردن	چم آن است همچون جوی
می نیم مگر از آن برستی	بزرگ و ترک و شاخاب
نی پیوند که دیس شیر را	بکار آورده اند درین سخنی
بر درفش که (علم) باشد	نیست که از پارسی گرفته اند
نمی کشیده اند (مولوی) مایه	چه ازین گذشته خود نوله
شیران (ولی) شیر (علم) گواهی میدهد بر اینکه شش	
(حمله) مان از باد باشد	از آمیزش آب و گل بگانه
و چنین یاد دارم که بچم بندی	پاکیزه است -
که پیش روی آب می بندد	شادمان - سرخوش و خوشه
نیز جانی دیده ام مگر اکنون	و شاد و خرم را گویند -
یادم نیست که کجا دیده ام	شادمانی - بچم پد رام و شوی
و چون تازیان آن را برآ	و کشی و سرفرازی است

فرنگ شال شاکلی

شالوده

شالش بند

<p>گو سفند که بهترین آن در کشیر پس از آن در کرمان و پس از آن در مشهد بافته میشود.</p>	<p>(فرخی) همی گشت زان (فخر) و زان شادمانی به (ضبی) بلند و ستاره (منور) شالش بند (حبس البول)</p>
<p>شاکلی - پشمینه الیت که از آن جوال و توبره و پالان و اینها میدوزند و میسازند شالوده - آنرا شالود و بنیاد و بنلاد و لون نیز گویند و آن پای دیوار کاخ و خانه است که در زمین از سنگ و گچ و یا سنگ و گل استوار میسازند</p>	<p>است شاگرد - آنست که بتاری میگویند و هر که از کسی چیزی بیاموزد او را شاگرد آن گس و آن را استاد مینامند شال - هر چیزی است که کبر پشمینه پاکیزه گران است از پشم و کرک</p>

فرهنگ

شاهین

شاهراه شاهی

شاه

شاه - بتازی (اصل) و از	بر سر سهروات یا وازه یا نوله
هرگونه چیز و هرگونه مردم بزرگ	که در آید چپی بر آن میفرزاید
و بهتر و برتر و محترم آن را	که این روزها (عام و عامه و
گویند و بچم (عامه و عامه)	عامره) میگویند یا آنکه رنمون
هم هست -	برتری و بهتری آن میشود
شاهباز - هر باز سفید بزرگ	بر همگونه های خود -
را گویند پوشیده آنرا که شاهان	شاهی - آنچه بسته به سلطنت
برای شکار پرورش نمایند	و عامه و عامره) باشد -
شاهراه - راه بزرگ بسیار	شاهین - یگانه مرغی است
فراخ راست را گویند و	شکاری که چشمش سیاه
بر راهی که ویژه کسی یا	است و نیز چوبی است
خانه کسی نباشد و براس	تراشیده که بر هر دو سر
همه مردم باشد چه شاه	آن دو پله ترازو را به بندند

فرہنگ شبانی شیخون

شایان

و بدین چم شاہک نیز گفته	است آرا چوپانی و گلہ بانی
شده۔	ہم میگویند و چون پیغمبر و
شایان۔ شایستہ و زینبہ	پادشاہ نگاہبان روانی و
و سزاوار را گویند۔	تثانی مردم میباشند آن
شایستہ۔ سزاوار و دھور	ہردو را نیز شبان گفته اند
و زینبندہ (لایق)	(ناصر خسرو) پیغمبر شبانی بد
شبان۔ ہمہ شب است	دادار (امت) بہ (امر) خدای
کہ آرا باہا نیز میگویند کہ شبہا	این رمہ بیکران را۔
باشد و چوپان است کہ	شیخون و شیخون
چرانندہ کوسفندان است۔	یورش و تاخت و تاز
شبانی۔ چرانیدن و	زدواہ و ناگہانی است کہ
نگاہبانی کردن گلہ کوسفندان	شبانہنگام بردشمن ہند
و رمہ اسبان و دیگر چارہا	بی آنکہ اورا آگہی دہند۔

فرهنگ

شرم	شمن شست و شو	شکار
که از زور خشم و دانهایش	گویند که (صدف) درشت باوان است	شده پیخته بوس است
نمایان و خودش غراشان	شست و شو - بتازے	
باشد -	(غسل) و مانند آن -	
شرم - بچم آرم است	شش باش	
که (حیا) باشد -	شش - بازیر دو باره	
شش باس	رایگویند و با پیش آنکه تبار	
شست - همگ است	(ریه) گویندش -	
شماره ایست که شش بار	شش هزار می پنجهزار	
ده در آن است و انگشت	سوار - پایه ایست که نشان	
و آنچه اکنون (قلب و مغز)	در هند همراه فرام میهند	
گویند و بازیر کاسه نیست	شش باک	
است که گزشته نشستن است	شکار - نخجیر که بتازیش	
شمن - سن بزرگ	(صید) گویند -	

شکاری شکافتن شکست شکسته بند

شکاری (صیاد)	که گرفته اند و اکسند میگویند
شکاف - ترک و درزی	این درز را بشکاف میگویند
را گویند که بدیوارها و	واکن یا بکشا -
ایوان ها بگونه می افتد که	شکست - دوشمان فیروز
لایش واز میشود (معدنی)	است که (انهرام) باشد
هنگام باریدن برف	و گزشت شکستن نیز است
گفته - در (لحاف فلک)	آزرا به بین -
آقاده شکاف پنبه میریزد	شکستن - از کونوه دستی
ازین کمنه (لحاف)	انداختن بهر چیز است -
شکافتن - دوشمان ختن	شکسته - دوشمان
است چنانکه بهر جای که دوخته	درست است -
باشند اگر نخواهند آن دو	شکسته بندی - بستن
را بردارند و آن درز را	و بند و بست کردن و بستن

فرهنگ شکستن شکفته

شکم روش

شکفت

چیزهای شکسته است بیکدیگر (ابتنام) و خندان پیر و سده	کشادین
و مردی را که مهرش نیست مردم است از روی خوشی	
اگر پیوند دهنده آوند های چینی و شادی (بناشت)	
و کاشی شکسته و مانند اینها شکفته - و اشده و خندان	
باشد او را کلو بند میگویند شکم - همین است که انبار	
و اگر بند و بست استخوانها و آشپزخانه دستگاه زند	
شسته دست و پایی مردم جان و تن جانوران گوناگون	
باشد شکسته بندش بینامد است و از رگبزر خود همه را	
شکفت - همنگ برفت شکاف نیازمند جا و دانی گردانیده	
است که در کو بهار است و برنجهای گوناگون و افکنده	
پوکنی را به بین - شکم روش - بیماری است	
شکستن - و اشدن گلهها و که بتازی (میضه و اسهال)	
شکوفه است از باد بادی گویندش -	

شکوه
فروزشک
شکفت کاری

شکجه - دو تخته است که بر هر دو سر هر یک از آنها دو سوراخ کرده دو چوب بچار در آنها میکنند و هر چیز را که بخواهند فشار دهند یا از کلفتیش بکاهند لای آنها گذاشته آن دو چوب را می پیچانند بتازی (مید)	و جبروت) می نمایند - شکب - بچم تاب و توان است بتازی (صبر) شکبیا - (صبور و صابر) ش باگ شکرف - هر چیز که در بزرگی و شکوه بیایه بندی و شکفتی رسیده باشد -
شکوفه - گل های درختان میوه همچون بادام و پسته و مانند آنهاست -	شکفت - همنگ گرفت بتازی (عجب و عجیب) شکفت انگیز - هر چه مایه شکفتی باشد -
شکوه - فروز بزرگی و دارت و آنچه بتازی رعب و مهتاب	شکفت کاری - ساختن

فرهنگ

شباب

شما لچی شمر

شگفتی

حک

چیزی که دیدنش شگفتی آرد	شمر - با هر دو زبر تالاب کوچه
شگفتی (تعجب)	را گویند و با پیش که بسنج
شگون - نشان نیکی و نیک	گهر باشد فرمان است از
(فالی) است -	شمر دن و سار دن و در
شش بال	آمیزش بچم شمر زده است همچون
شل - بنگ پل دوشمال	ستاره شمر و مانند آن -
سخت است	شمر - همنگ نمد پارچه
شش بام	ایست از گمان و مانند آن
شمال - یک گونه تفنگ	که در تابستان هنگام خفتن
در از کلفت دور زنی است	بالای خود میکشند -
شما لچی - بکار برنده شمال	شش بان
است همچون تفنگ و تفنگچی	شباب - رفتن است
توپ و توپچی -	بر بالای آب و گزشتن از

فرنگ

شور

شکوف شنوانی

شناخت

آن بزور سینه و بغل و	بکارگران در رنگ آمیزی و
جفتشهای مایه با دست	چهره سازی بکار میبرد آن را
و یا -	سرخ هم میگویند -
شناخت - بچم فروزه و	شنوانی (سامعه و سمات
شناس است که صفت	و استماع)
باشد و نیز فرمان از شناس	شش با و
است به پیش -	شوخ - خوشگل و خوشما
شناسا - (عارف)	که آزار شنک و شوخ و
شناسان (معرف)	شنک هم میگویند -
شناسانی (معرفی)	شوخی - خوشگلی و شنکی
شناسائی (معرفت)	و گفتگویی که همین برای خنده
شکوف - رنگی است	و خوشمزگی باشد -
بسیار سرخ و خشنده که	شور - بر حیز برنمک چه مزه

فرهنگ

شورش شوریدگی شوهر شهرنیا

خود نمک شور است چنانکه	از آیین بویژه از آن کشور
مزه سرکه ترش است و شکر	شوهر (زوج) را گویند که
شیرین و کاسنی تنخ و جفت زن باشد آنرا شو	
تیز غوغا و به خوردگی که در آتش	نیز گفته اند به شوی زن نیت
روی مینماید و شوریدن	روی نابینا به -
که بچم سرکشی کردن مردم	شش باه
است بر بزرگ یا پادشاه	شهاد - بچم فز است
خود بون آلت و آنچه تبار	و آن چیز نیست که در یوس
(نخس و شوم) میخوانند -	ناروا باشد (حرام)
شورش - غوغا و سرکشی بود	شهر بدر - (اخراج بلد)
مردم است بر بزرگ و پاؤ	و بیرون بودن از شهر
خود	شهر بند (محصور) است
شوریدگی - افتاده شدن کارها	شهر ناه - هر هنر است

فرهنگ

شهرها شهر یاری شیار

شهر در پناه آن باشد	آزاد چار و چاس نیز گفته اند
بگونه که آن را از آسیب ها	شهر یاری - بتازی
برونی نگهبانی نماید -	(ریاست و حکومت و سلطنت)
شهرها - آمیخته است از	شش بامی
شهر و رواج روایی آن	شیار - بازیر کند و کوب
همین در شهر خودش است	کردن و آماده ساختن زمین
و بس از آن روی که آن پوله	است برای تحم کاری و کشت
است کاغذی یا چرمی که هیچ	شیرازه - آنست که از
بهائی ندارد و یهای گرانی	ابریشم و جران براس
که بر آن نگاشته اند فرمان	پایداری و پیوستگی دو چیز
شهر یاری داد و ستد شود	یا بیشتر بگونه بازمی بندند
(امیر، زاده نادان بشهر وایانند)	که خوشنما نیز هست همچون
که در دیار (غریب) به هیچ نتوانند	شیرازه دب و کاغذدان

فرهنگ

شیفته شیشه شیشه باز غار

و اینها -	گر نگهبان من آنت که من
شیفته - دل داده و بخود	میدانم پز شیشه را در بغل
و دیوانه مهر را گویند (عشق)	سنگ گنه میدارم -
مجدوب (مجنون) -	شیشه باز - (شعبه و
شیپور و شیفور - نانی	شعبه) باز را گویند -
است از برج که در خگما و	شیون - داد و فریاد است
نیز در بزم پادشاهان همراه	که از مردم در سوک برپا
دیگر سازها بدم میوازند و آن	می شود -
بچندین گونه است و آوازها	شیوایی - (فصاحت و
زیر و بم خوشی هم دارند	بلاغت)
شیشه - نامی است برای	دریچه پانزدهم در
کینه هر چه از گداخته سنگ	وات غ با الف
آبکینه سازند -	غار - مرغابی بسیار شست

فرهنگ

غش

غداره غدغن

غاش

و آن ششیرلیت راست و	است آن را ضربت هم
خمش اگر باشد هم بسیار	سیکونند
	غاش - چندین چم دارد از کم است -
فرمان باز داشتن	آنها یکی کوه زمین است و غدغن -
و ایستاده کردن است چخیرا	دیگر پاره و پارچه به چخیرا
یا کسیرا از جانی و کار	گویند بویره پاره های میوه
از سوی فرماندهی کشور بتاز	لنحتی برد از دل گزرد هر که ز
(منع و نهی) با (قاف) در تاز	پیشم پز من غاش فرو
بچم دیگر است -	دل سدپاره خویشم پز غاش
غراشان - غش کنان	فروش آنست که بخیر میوه ها
غرش - فریاد کردن شیر	درست پاره پاره آنها را هم
ویر و پلنگ است و بچم گرب	می فروشند -
و گرنه گرب که برخی دانسته اند	غداره - بنش گتاره بود

فرهنگ

غلتیدن

غزگا و غلت

غرش کمان

نیامده چه گرنب آواز توپ و	خوشنما دارد که پیش ازینها
تندر است و گرنبا گرنب	از آن پرچم درفش و چوبها
همان آوازه‌هاست که پی در پی	نیزه و مانند اینها میساخته اند
باشد و بچم آن نیز هست	و برای زیور از دو پهلوی
که بتازی (عربده) میگویند -	اسب سواری خود میا و نخیله
غرش کمان - چنان است	آزرا کرگا و غرغا نیز گفته اند
که هنگام یورش و مانند آن	غلت - از غلتیدن است
آوازه‌ای ترساننده بیناک	و الغرشی است که در راه
مانند شیر از دهن برآرد -	راست رخ سینماید ازین
غزگا و - گگونه گاویست کوچکی	آزرا در جایی بکار میبرند که
که در کوستان برینی و برین	نا درست و ناراست باشد
با خرمی تبت پیدا میشود و دم	بتازی (غلط - خطا - زله - انحراف)
بسیار پاکیزه خوشترخت و	غلتیدن - بخود برگردیدن

فرسنگ

غوغا

غودون غوز

غلغله

و چرخ خوردن یا زدن است غوز - تخاور ماهانه ایست که از	و یگانه جنبشی است که هم چرخ سرکار پادشاهی بنام چاکرانی
و هم راه می رود و دوری را می نورد که از بیت تا سی سال چاکری	چنانکه چرخ گردون و گردونه کرده اند تا پایان زندگی کرده
و مانند اینها - غلغله - غوغا را بین -	پادشاهی هند بگرفتند و میگویند
غوغا کل ناشگفته را گویند غورخانه - آنرا با (قاف)	می نویسند من باغبین نوشتم
نکه بدست تو دارد (صراحی ای)	ساقی (چو چشم غوغا که جزیش که در (قاف) نیست و آن جای
(صبا) نکرد -	که داروهای توپ و تفنگ
غودون - چرت زدن و پینکی	را انبار میکنند -
رفتن است که یگانه خوابیدن	غوغا - غلغله و شور و هیاهو
است در هنگام نشستن -	است که در میان مردم بلند

فرنگ

فنجی

فر

فالاد

در یک شازدهم در	میگویند و آن آهسته سخن
وات ف با ا نش	گفتن خدکس است با یکدیگر
فالاد - نام رودیت که تازیان	در انجمن یا گفتوهای پوشیده
فرا ت کرده اند -	چند مردم است در شهر
فام - بچم چرده است که مان	گفته که مایه اندیشناکی دیگران
وامند باشد و بشیر بر آب	شود در تازی (فنجی) بهین حم
رنگ با بکار برده میشود چنانکه	آورده شده است مگر چون
گین و گینه و کون و گونه	بچپی فارسی باستان است
برای رنگ و چیزهای دیگر	بود که (فنجی) را تازیان از آن
نیز همچون سیاه فام و سیاه	گرفته باشند یا همانرا بزبان
چرده . پارگین . آکینه بکنم	خود گفته باشند -
کون . گلگونه	فر - تاب و روشنی و شکوه
فنجی - آنرا بچپی و بچپی هم	و بزرگی و بزرگواری است

فرنگ

فراخ

فرا گرفتن

فرا

باز می رمان و شوکت و علو (و رفعت و جلالت)	ابر همه گوی زمین را فرو گرفت شکر در را فرو گرفت -
فرا - نزدیک و بالا و نزدیک شدن چیزی یکی از سویهای	فراخ - پهن و گشاد (وسیع) فراخنا - کشت دگی (وسعت)
شش گانه را که از بالا یا برون سوی باشد فرا گویند	فراخور - بازداره گنجایش فراز شدن - بر آمدن و
چنانکه نزدیک شدن از هر سو	بالا رفتن است -
را که رو به گودی و درون سو باشد فرو می مانند - مانند	فرا زین باره - بهم ناپین و وارک است که بر بالا
نخستین ثواب از سرم فرا شد	قی باشد مگر اندرون باد
آفتاب شبم را فرا گرفت	شهر و نیز در و ارگی که
مانده دومین آب شهر را	از همه بلندتر باشد -
فرو گرفت خار بیام فرو رفت	فرا گرفتن - بخود در پیون

فرهنگ

فرخوان

فرجام فرجامه

فرانودن

فرجامه - (خلعت)	و یاد گرفتن و آموختن و آنچه
فرجایی (صحن و فضا)	بتازی (ارتام و الطباع)
فرچال - (جهد) و آن جنگی	میگویند -
است که مردم همه در راه	فرانمودن - نمودن چیز است
کیش یا زادبوم کنند -	سیرا چنانکه باید -
فرخ - بتازی (سیمون و مبارک)	فراوان - بسیار و بیش
	از اندازه که باید -
فرخنده - نیک و خوب و خوش (سیمون)	فراهم - با هم یکجا شدن است
	(اجتماع)
فرخنده گی - نیکی و خوبی و نیک بختی (سعادت)	فرسند - (وعظ و موعظه و نصیحت)
فرخوان - آنچه بتازد	فرتاب - (وحی) را گویند
(خطاب و لقب) خوانند	فرجام - (عاقبت)

فرزنگ

فرزاش فرز

فرخوانده

فرز بود

و آن نامی است که پادشاهان که (علم الهی و حکمت الهی) هر کشور از بزرگان در بار خود باشد.	
کسانی میدهند که چاکری فرز - بازیر پچم چست و چالا	
پسندیده بجا آورده باشد است و هر بچه که در کشتی	
آنها فرنام نیز میگویند - کیری و بازیهایی گوناگون	
فرخوانده - کسی را گویند چاکب و چالاک باشد او را	
که فرخوان یافته باشد (مقب تر و فر میگویند -	
فرزانه - (حکمت الهی) را گویند	
فرخواه - خواست ایزد است	
(شیت ازلی)	
فرخی - خسته گی و نیکوئی	
فرزدان - دانش شناس	
(تہنت و میمنت)	
یزدان است که (علم معرفت)	
فرزانش - بچم فرزانش است	
باشد	

فرنگ

فرسا

فرنگ

فسو

فرسا - با هر چیز که آتشش	از فرو سنگ که سنگ
یابد فرساینده آنت همچون	شکوه مند میشود و چون در
دلفرسا و جان فرسا و آن دو	روزگار باستان بر سر هر
افراست چنانکه جان افزا	دوازده هزار گام یک سنگ
جان است جان فرسا کاهنده	بزرگ شکوه مند میگذاشته اند
جانست -	چیم آن دو دوازده هزار گام است
فرسایش - گهنگی ساییدگی	تازیان آنرا فرسخ کرده اند
پرسیدگی و مانند اینهاست	و شکفتی درین است که دهم
فرسایدن - کهنه و فرسوده	خامه رو ایران کمتر جانی است
گروانیدن است -	که مردش فرسنگ گویند
فرستاده - پیغمبر (رسول)	همه فرسخ میگویندش -
را گویند -	فسو - سونی است که رو بدن
فرسنگ - آمیخته است	ایستاده خدای را نمازمیند

فرهنگ

فرماختگان

فرغ فرکار

فرسودن

و پرستش میکنند بازی	فرکار - بازی (امر عظیم و مهم)
(قبله)	
فرسودن - کهنه و ساییده	فرگاه - تخت بلند بزرگ
و پوشیده و خرد و مرد شست	شهنشاهی را گویند - (عرش)
بازی (اندر اس)	فرگفت - آنرا فرارین و
فرسوده - کهنه و پوشیده	فراتین و فرمان آسمانی
شده (مستعمل و سدرس)	نیز میگویند - بازی (حکم سواد)
فرغ - جائیز از زمین روختن و حکم الهی	
میگویند که آب گود	فرماختگان - از روی استقلال
پس از ایستاده شدن	و استبداد (این روزها آنرا
آب روان دران میماند)	(مستبدانه و مستقلانه)
و آنچه بازی (غدير و حوض)	میگویند و بزشتی آینه شش
میگویند -	برنجورند -

فرمانک

فروگاه

فرام فرمانه

فراخته

فراخته - (مستقل و مستبد)	فرمانه - فرمانه - بچم در یوس است
فرمان - بتازی (حکم)	که (خطبه) باشد -
فرمانبر (مطیع و شقاد)	فرو - فرار را بهین -
فرمانده - (حاکم) و پادشاه	فروختن - دوشمان خریدن
و بر کس که بهره بگوید از	است چنانکه فروختن دادن
شمار فرمان باشد -	چیز و گرفتن پول است
فرمانفرما - فرماندار کشور بزرگی	خریدن دادن پول و گرفتن
است از سوی شهنشاهی	کلاست و نیز کاسته افروختن
که چندین فرمانده دیگر زیر دستش	است که روشن کردن
میباشند آنرا کنارنگ	آتش باشد -
هم سیکونید -	فرو - جانیکه نشیب و پائین
فرنام - (خطاب و لقب)	وزیر و سر ازیر باشد -
فرخوان را بهین -	فروگاه - جای فرود آمدن

فرویدن فروگرفتن فروگیر فرونگ
فرونگ

و پایین آمدن است (مورد و)	فروگیر - (محیط و محاصره و محوئی)
(منزل)	فروگیری - بچم خجاش است
فرو دین - آنچه از همه پایین تر	که (محاصره) باشد -
باشد و آنچه بازی (خوب)	فرو ماندگی - در ماندگی و بچاگر
گویندش -	(عجز و انکار)
فرو شدن - مردن و (غرق)	فرونگاخ (اعتدال)
شدنت	فرونگ - آینه است از
فروکش کردن - پایین آمدن	فر که چشم نوشته شد و نگ
و انداختن است بجای و	که چهای بسیار دارد و نوید
(مقام) کردن بازی (اقت)	برخی از آنها در تازی آنها
و توقف و اعتکاف) نیز	میباشند (قصد - اراده -
فرو گرفتن - (احاطه و محاصره)	نغت - کتاب اللغه - علم -
کردن است -	ادب - قانون - قاعده - و

فرهنگ

فرهنگی

فرهی فریاد

فرمیده

هر چه باینها پیوستگی داشته	یادشاهی (سعدی) فریدون
باشد پس بر روی هم رفته چمن	فرخ فرشته نبود به جز از آب
بدست آوردن اندازه و سوا	و از گل سرشته نبود به داد و
بهر چیز است که پیوسته بدش	دهش یافت این فرسته
باشد و نامه که در لغت	تو داد و دهش کن فریدون
نوشته شده باشد -	تویی -
فرهنگی - آنچه وابسته به فرهنگ	فریاد - داد و خفا و آواز بلند
باشد و دارنده فرهنگ که	را گویند -
مردم با فرهنگ باشند	فریاد و یرون - داد خواهی است
و کسیکه (اهل لغت) یا نویسنده	که (تظلم) باشد -
نامه (لغت) باشد -	فرمیدگی - بچم فریبنده کار
فرهون (اداره)	است فریبنده را به بین -
فرهی - شکوه بزرگی و دارا	فرمیده کننده فریفتن و فریبیدن

فرهنگ

فشنگ

فشار فشردن

فریفته

است که فریب و بازی داد میشود و اگر با چیز دیگر کمبند
باشد بازی (محیل و محال و تنه آن کوچک تر از آن
سکار) میشود که بود.

فریفته - فریب خورده و دلداده فشردن و افشردن
و (عاشق) را گویند - و چلانیدن است چیز پراچ
فریوس - بچم دریوس است با دست و چه با اشکنجه
که فرنامه و (خطبه) باشد فشار را به بین -

فشر - (حرام) و ناروا را فشرده - بچم چلانیده و چلیه
گویند شهاد را به بین و چسپیده شده است -

فشار - کنونه ایست که از فشنگ - لوله کوچکی است
بودن در شکنجه پیدا میشود باندازه یک گره که در آن
و آن چنان است که اگر گلوله و باروت و هر چه باید پر
بایسوه کنند آتش جدا کرده در تفنگ می نهندش

فرنگ

فیوزی کا بلج

کاخ

فلاخن

و در میکنند -	کا بلج - انگشت کوچک
فلاخن - چیزیکه بزور آن	دست را گویند -
سنگ بسوی دشمن می‌کنند	کا چال - رخت و سامان
فلانس - یکی از شهرهای	خانه است آنرا ته خانه هم
کشور ایتالیا است -	میگویند -
فیروز و فیروزمند کسی	کاخ - کوشک است و
است که (مظفر) باشد و آن	هر خانه بزرگ است
بر دشمن دست یافته باشد که	درخور و شایسته نشست
و دشمن را شکست داد	شاهان باشد باز
باشد -	(فقر) و مجلدات هر نامه
فیروزی - (ظفر و استیلا)	نیز از آرزوی کاخ میگویند
در سیم هفدهم دروا	گفت که آنچه در آن نگارش
پیش باا =	یافته دست نشاندۀ دانش

فرهنگ

کار

کارپرداز

کارزار

است که پادشاه همه هنرها	کارپرداز - آن چاکر پادشاه
کار - هر چیزی که کردن و ساختن	را گویند که کارهای برونی
و داشتن و مانند اینها بدان	کشور را پرداخت نماید -
پیوند تواند یافت همچون من و فرز	کار و - چاکوی بزرگ را گویند
کار دارم - این کار را من	که در شمار افرار جنگ است
کردم - کار آن مرد را ختم	تازیان نیز آنرا بهمن چم کار
و ساختن کار کسی دو چم	برده اند -
دارد یکی تباه ساختن آنکس	کاروان - کسیرا گویند که از
دیگری کامیاب نمودن آنکس	هر گونه کار - آگهی بجا و در همه
است در امیدیکه داشته است	کارها آزمایشی بسزا داشته
و همچنین (شغل و کسب) و غیره	باشد -
هنر و پیشه و جنگ که از دست	کارزار - جنگ و نبرد و
مردم سرزند همه را کار سگوت	پیگار و ناورد است

فرهنگ

کارگزار

کارکرد کارکن

کارساز

کارساز - کسی که آرزوی هنرمندی بدست میآید -	کسی را برآرد یا کار کسی و نیز اندازه کار -
را بسازد و یکی از اصحاب	کارکن - آنگاه نوکر
خدای بزرگ است که	را میگویند که ماهانه یا متخواه
(کافی الهمات) نوزند آن	از کسی بستاند و هر ماه
است - چه (شکر) گویت	سود که از رگبزر کار او پیدا
ای کارساز بنده نواز -	میشود از آن آن باشد
کار سازی - ساختن کارها	که متخواه باو میدهد مگر اینکه
کار فرما - در هر کار هر که فرما	کار او مانند کار مزدور آن
برای کردن آن بدگیران	نیست -
دید او را کار فرما مینماید	کارگر - بچشم کاری است
کار کرد - آنگاه سود است	بنازی (موثر) گویندش
که روزانه یا ماهانه از کار	کارگزار - آن چاکر پادشا

فرهنگ

کاری

کاروبار کاره

کاروان

راگویند که کارهای درونی	شکری گرفته میشوند آنرا
کشور را بانجام رساند -	او باش لشکر و بدرغه سپا
کاروان - درین روزها آنرا	تیر میگویند و نیز نوکر که در
(قافله) هم میگویند (سعد)	همانیهای بزرگ برای یک
کاروان میرود و رخت	شب یا بیشتر بگونه هنگامی
(سفر) می بندند تا دیگر بار	میگیرند
که بسند که بپایونند -	کاره - بنگ باره هر چیز
کاروانسرا - سرای بزرگی	که بکار آید و هر مرد که کار آمد
است که در راه ها برای	باشد چنانکه بیکاره مرد قبل بی
فرود آمدن کاروان ساخته	راگویند و ناکاره چیز ناچیز
میشود -	وبی (صرف) را -

کاروبار - نوکرهای راگویند کاری - کار آمد و کار کشته
 که برای سرانجام کارهای و سوغان گرفته و سودمند و

فرهنگ

کالیو

کافتن کالا

کازه

کارگر را گویند همچون مرد گوشه و دیگر جاهای خانه است
 کاری و اسب کاری و ختم که بودن چیز را که میخواهند
 کازه - خانه های کپری که از بچونید در آن گمان برده اند
 چوب و نی و کاه سازند بذر کاوش را بهین -
 که دهبگان در کنار یاد میآید کالا - هر چه برای بازرگانی
 کشتزارهای خود ساخته از شهری بشهری برند یا فرستند
 در آن برای نگهبانی میمانند آنرا اروس نیز میگویند -
 کاستن - بچم کاهیدن بتازی (مال التجاره)
 است که کم و لاغر شدن باشد کالبد - همنگ بار بد بچم
 کاسته - کم شده و آنچه کالب است که (قالب)
 بتازی (مخفف) گویند - باشد -
 کافتن و کاویدن - کند کالیو و کالیوه - کسیر گویند
 و کوب کردن زمین و که از انبوه اندیشه های کونا

فرهنگ

کاوَش

کامران کامرانی

کام

مغزش چنان پریشان شود	روزِ خود را چنانکه دلش
که در آن هنگام گوشش نشنود	سیخواید به آسانی میگزرازد -
و بد را از نیک باز نشناسد	کامرانی - گزران کردن و
از نیروی بچم سرشته و شیدا	گزرانیدن روزگار است
و گنج و دروا نیز آمده -	بگونه دلخواه و آرزو -
کام - آرزو و خواہش و	کامروا - کامروائی را بین
دلخواه که بتازی (مراد بطلب)	کامروائی - بهره یابی است
و مقصود و امل) میگویند	از یاری روزگار در بر آوردن
چنانکه کامیاب و کامروا کسی	آرزوها و کارهایی که دل
است که بآرزوی دل و سیخواید -	
(مطلب و مراد) خود رسیدن	کامیاب - (مقضى المرام)
باشد -	کان (معدن)
کامران - کسی است که	کاوَش - جستجو کردن

فرهنگ

کبنوره

کاه و جو کاهیدن

برای یافتن چیزی بگونه که	خوراک مردم نیز هست که
بالای آن نگاه اندیش	به تنهایی (جیره) میگویندش
در نیاید چنانکه چون چیز برآرد	کاهیدن - کاسته شدن
کسی گمان برند تا لای	است و لاغر شدن -
جامه های او را هم می بیند	کاهیده - گزشتۀ کاهیدن
و اگر چیزی بدزدی رفته باشد	ک باب
و آن را در خانه کسی سر	کبنوره - گفتاریست در پان
کنند تا زیر یوها و گوشه	زور و شور که کسی از روی
و کنارها را هم می کاوند و آسیر	خشم و اندوه در میان
کاه و جو - خوراک اسبان	بر میخیزد و آواز بلند همه را
است این روزها (علوفه و	میشنوند این روزها گفتار را
علیق) میگویند و اگر در او زیر	که هزریان نیز میامند یک
باشند سیورسات که در آن	نخت (نطق) میگویند مگر از

فرهنگ

کج

کپیا - کتا یون

کبود

برای اینگونه گفتار یا (لفظی) از بالای بار بریر شکم ستود
 خراین نامی نیست برخی گزرانیده در پهلوی آن ستود
 آزا باگاف و بای فارسی میکنند تا بار نیفتد -
 نیز نوشته اند -
 ک ب ا ت

کبود - رنگیست نیلگون چون کتا یون - زن پادشاه
 رنگ آسمان چنانکه خود - بزرگ را گویند یا زنی که
 آسمان را چرخ نیلگون - شهنشاه و پادشاه بزرگ
 میگویند (سنائی) چون باشد ویرا جهان بانو هم
 فانه است (حال) چرخ میگویند

کبود پسر افانه هر چه بود
 کج - هر چیز که راست نباشد
 ک ب ا ج

کپیا - آن تنگ
 بزرگی است که چار وادار
 مکره راستی که دوشمان
 دروغ است - چو از راستی

فرهنگ

کج تافتن کجرو

کده

کجا

کج بگزری خم بود - کج بود	کجرو - دوشمان راست
کجا - کاسته کدام جامی باشد	رو است -
و نیز بچم جا و مهرگاه و هر جا	کجروی - ناهنجاری و کج رفتار
و کی نیز آمده (سعدی)	است : جز کجروی ای زلف
گفتم لب ترا که دل من	مذیم ز تو رفتار : دیده است
تو برده : گفتا کدام دل	که آری روش راست
چون نشان کی کجا که برد -	ز خرچک :
کج باز - آنکه در داد و ستد	کج کار و - کار و کج را گویند
و (معاملات) راست و در	و آن یگانه افزار جنگ
نباشد -	است که بیشتر گروه سیک
کج تافتن - سرشی و (طنیا) با خود میدارند -	
کرون و ناهنجار و (مخرف)	ک با د
شدنت -	کده - از شمار سار و زار

فرنگ

کرشمه

کران کرانه

کر

دستان و دان و بار است	گرداگرد آسمان است که در
بچون چشمه سار . گلزار .	بگاه بزمین پیوسته است -
چمنستان . همیشه دان جویبار	(حافظ) از کران تا به کران
و سیکه و دهکده -	شکر (ظلم) است (ولی) -
ک بار	از (ازل) تا به (ابد فرصت)
کر - باز بر آنکه نیروی شنویش	در ویشان است -
نا بود شده باشد یا گوشش	کرانه - گوشه و کنج و پایان هر
مادر زاد نشنود و آنچه بتازی	جای است (حاشیه)
(حق و قدرت و شوکت) مینا	گردار - آنچه از هر کس هویدا
و با پیش بچم پور است که	گردود (عل)
فرزند باشد -	کرشمه - چهای بسیار
کران - گوشه و کنار و آنچه	دارد و بر روی مهر فته آن
بتازی (افق) میگویند و آن	کنونه یا دانشی است که

فرهنگ

کرور

کرنامی

کسی از رگبزر آن دل	که از آن نیز همان چهارا
کسی را بر باید و بسوی	خواسته اند که گفته شد -
خود کشد و از خودش	(سعدی) ای زلف تو هر
وار هاند همچون پیران و بهر	خمی کنندی به چشمت بگرشتم
دل پیردان و راهروان را	چشم بندی به
و نازینان بهشت رخسار	کرنامی - نای برنجین بسیار
دل خواستگاران و دوستدار	بزرگی است که با نوبت
و یاران را و آنچه بتازی	می نوازند -
(معجز و کرامت و سحر و شعبه)	کرور - نام شماره است
گویند و سخن پیوندان	چنانکه کرور ایران پاند
آزای بجای یگانه ناز و انداز	هزار است که پنج لک
دلبران بکار آورده اند مگر همه	باشد و کرور بند بست
جا بچشم جادو کردار برشته	کرور ایران است که کیست

فرهنگ

کریاس کسی کشتاورز کشتی

کریاس - بازیر دلبیز را گویند و آن جائی است سر پوشیده کشتاورز - دنگان بتازی که میان در بیرونی و در اندر (زارع) سرای ساخته میشود پزنگ - کشتاورزی - (زراعت) کریاس تو نتواخته یک و کشتکاری - (نغمه) هنوز پزوز (جلال) تو کشتار - بتازی (قل) بهروشوم آوازی هست - کشتی - بازیر آنخانه است کریاس که از چوب و آهن ساخته کس - بازیر مرد و هر مرد در آن می نشیند و دریامی که شایستگی داشته باشد کوچکش را نام میگوند چنگ بتازی (شخص) کشتی ران را ناخدا که کاشته کسی - یک کس به آنکس ناو خداست نامیده اند (سعد) هر کس - خدا کشتی آنجا که خواهد برد	
---	--

فرهنگ کشش کشف

و اگر ناخدا اجامه بر تن دارد	کشمجر - با پیش دستگاه چو
و با پیش یلگونه ورزشش	است که از رگبزر آن سنگها
است برای زور آزمائی و	درشت و آوند های پراز
آموختن هنری که از رگبزر آن	افروخته بر در دشمن می افکند
چون با دشمن بیاورند بر	آن آینه است از کوشک
زمینش زنند -	که بچم کاخ استوار نهاد بلند
کشش رفتن - بچم زدین	است و انجیر که بچم سنبده
چیزیت از میان چندین	و سفته گرو سوراخ کن است
چیز در میان چندین کس	و او کوشک و الف انجیر از
کشش - (جذب و جذب و	آمیزش افتاده اند و بچم منخیق)
جاذبه) و دو شمان برش است	نیز آمده که آنهم مانند کشمجر است
که (مد) باشد - برش را	چه آزا برای آسانی کار
و با پیش کاسه کوشش است	هنگام برافراشتن دیوار

فرنگ

کشکش

بلند شاهانه و محار کردن آنها	می بندند یا می نشانند چنانکه
بجای چوب بست بکار میبرند	هر سوی آن چگونه نردبان
و آن چار تیر کلفت بلند است	بسیار پهن بند می چرد می بندد
که بر چهار چوب دیگر که چگونه	پس آنرا بکنار دیوارهای کشیده
چهار گوش خوابانیده اند	بر هر پایه که خواهند تخته ها گزاشته
ایستاده می کنند و آن	بر آن می نشینند و کار میکنند
چهار چوب خوابیده بر پهلوی	یا بر بالای آن رسنها
چهار چرخ کوچک کلفت است	کلفت بهم تابیده در میانشان
که میانخی آنها رسنها بدان	سنگ یا هر چه خواهند می بندند
بسته آنرا از جانی بجائی	و بجنش آنرا بسوی در زمین
بجنش در می آرد و بر هر چهار	پرتاب می کنند
سوی آن از تیری به تیر	کشکش - بچم کشکش است
از مین تا بالا چوهای دیگر	و آن کشیده شدن یک چیز

فرهنگ

کشیک

کشیدن

کشور

<p>است در یک گاه بچندین سوی یا آنکه کشیدگی میگویند از آرزوی که دم هنوز و اینفاده است که از درازی باید بآن زد و همچنین سوی دیگر کشش آغاز میشود کشیدن و کشانیدن و نیز کشیدن سامان است رسیدن و رساندن کار پی در پی از جاها بجایهای دیگر است بجائی که نامش برود کشور - بخش مہتمم روی زمین میشود چنانکه گویند کار میان و بچم (ملک و مملکت) هم آمده آن دو پادشاه بچم است - کشیدن - چم بسیار دار به تباہی خواهد کشانید - از آنهایی که بچیدن چیزها کشیک - پاسبانی و در ترازو و دیگر چیزها دراز و گاه بانی و بچم (نوبت) پاسبانی پویشته دارد چنانکه و گاه بانی هم چنانکه پرسند</p>	<p>است در یک گاه بچندین سوی یا آنکه کشیدگی میگویند از آرزوی که دم هنوز و اینفاده است که از درازی باید بآن زد و همچنین سوی دیگر کشش آغاز میشود کشیدن و کشانیدن و نیز کشیدن سامان است رسیدن و رساندن کار پی در پی از جاها بجایهای دیگر است بجائی که نامش برود کشور - بخش مہتمم روی زمین میشود چنانکه گویند کار میان و بچم (ملک و مملکت) هم آمده آن دو پادشاه بچم است - کشیدن - چم بسیار دار به تباہی خواهد کشانید - از آنهایی که بچیدن چیزها کشیک - پاسبانی و در ترازو و دیگر چیزها دراز و گاه بانی و بچم (نوبت) پاسبانی پویشته دارد چنانکه و گاه بانی هم چنانکه پرسند</p>
--	--

فرهنگ

کلان

کلاش کلاغ

کشیکچی

امروز کشیک کیست چش که (عکبت) باشد -	اینست که (نوبت) یا پسی کلاغ - پرنده ایست که
کشیکچی - پاسبان و نگهبان	پرو باشد سیاه و بسیار
کشیکخانه - جایی است که	چالاک است و بر ذقان
کشیکچیان می مانند -	بزرگی که اندک از شهر
ک ب ا ل	دور اند آشیانه میازد
کل - سرب می را گویند	و در همه جا هست و در هوشیا
کچل و گر نیز بهمان چشم است	و شگرف پر پیزی میان
(مولوی) گفت ای کل با	پرنده گان یکتا است -
کلان آینه ختی به تو مگر آیشه	کلان - هر کس یا هر چیز
روغن ریختی -	بزرگ را گویند و کلان تر
کلاش - بچم تندوست	شهر همان بزرگ شهر
	است که او را کوتوال و کلانتر

فرهنگ

کلفت کلاب کلد کلنگ

هم میگویند و بچم همه کل هم	بویره خامه -
بست	کلند - همنگ کفند قفل
کلفت - دشمنان باریک	باشد چه چوبین و چه آهنین
است که ستر و گنده باشد	کلنگ - همنگ دوزنگ
و با هر دوزیر بچم کلب آمده است	پرنده اینست درشت مانند
که (سفار) مرغان شکاری	غاز که دسته دسته و با این
باشد -	پرواز می کنند و شبها بر
کلک - چم بسیار دارد از آن	لب آبهای رودخانه هاست
با هر دوزیر گشتی کوچکی است	و همیشه یکی از آنها برای کشیک
که از خیک با و چوب و چرخسته	و نگاهبانی بیدار می ماند آن را
برای گزشتن از رودخانه	در نا هم میگویند دیگر بچم افزاست
های شرف در آن می نشینند	برای کندن زمین که از آن
و با زیر بچم هر گونه نی است	میسازند و دسته از چوب

فرینگ

کمان

کلوخ کله پر باد

کلنگدار

دارد و درین چم کلنگ نیر گفته است -

شده - کله پر باد - باد بر و بادور را

کلنگدار - کسی است که گویند که مرد (متکبر و مغرور)

کارش کلنگ دار است باشد -

و با کلنگ کار میکند و زن کلید - بتازی (مفتاح) و آن

را میکند - افزاریست که در و کلنگ را

کلوخ - پارچه های کلیست بدان بازگشاید -

که خشکیده و در سختی نزدیک کلیسا - نمازخانه ترسایان

سنگ رسیده مگر با اینکه است کلیسا نیز همانست

سنگ نیست بی کلوخ کوب ک بام

که افزاریست برای نرم کردن کما بیش - بتازی (تخمینا)

کلوخ شکسته نمی شود و کلوخ کمان - هر خیز خمیده را گویند

انداژ را ماداش سنگ و افزارهای گوناگون که بر آن

فرهنگ

کمانداری کمر کمر بسته کمرسی

کارهای گوناگون هستند همه مردم بر میان بندند و کمربند
را کمان و کمانه گفته اند و افروخته جانی است که از کوه بتوان
است که تیر از آن رها می کنند گزشت یا بتوان بر آن بالا
و (طاق) خمدار و مانند اینها رفت -

کمانداری - تیراندازی و کمر بسته - کسی است که
گلوله اندازی است از کمان آماده و ایستاده باشد در
و تفنگ و توپ بر تن چاکری و بندگی و فرمانبری
یا هر کار دیگری و آنکه گیتی را برای ورزش -

کمبزه - نارس خرنزه را و اگر اردو در پرستش گاهی
گویند - یا خاکدان یکی از مردان خدا

کمبود - کمرسی و کمبود زندگی بسربرد -

چیزیت از اندازه که باید کمرسی - کوتاهی و کمی
کمر - پایین پشت مردم و آنچه است در اندازه که باید از

فرهنگ

گد کند کینه کنار

چیزی -	و کوله ها بسوی نخچیر افکنده شکار
گمک - پستی و یاوریرا	میکنند (سعدی) همان
گویند (معاونت) و این	کند بگیرم که (صدید خاطر خلق)
در گفتگو بسیار میآید -	بدان همی کند و در ششم نجو ششیش
کملی - گلیم سیاهی است	که - با پیش بچم افسر چه است
که دشت نشینان از آن	که اینروزها در ایران آنرا
چادر میسازند -	جغیه و در نهند سرچ میگویند
کمند - رسی است از ابریشم	کیسه - کترین و فرومایه
و مانند آن که سواران در	را تیر میگویند
جنگها آنرا بهم پیچیده بسوی	ک بان
دشمن می افکند و او را از	کنار - بازو و پهلوی لب
پشت اسب پامین میکشند	هر جا را میگویند چانکه کنا
و شکاریان در دشت ها	دریا و لب دریا و لب جو

فرنگ

کنار جستن

کنارنگ

و کنار جوی و اینها - از کار لیست -

کنارنگ - فرمانفرمای بزرگ کنبه - همان کنبه است

که از سوی شهنشاهی بفرمان که خر بوزه نارس باشد -

فرمانی کشور بزرگی نامزد است کنج - با پیش گوشه بتازی

کناره - همان گوشه و کنج (زاویه)

است و کناره جستن گوشه کنجوس - دشمنان خشنه

گزیدن و یکوشدن است است که مردمان خور باشد

و کناره گرفتن از کسی یا (بخیل)

چیزی یا کاری و اگر داشتن کردن چاه و چاه کردن

آن و دوری کردن از آن برای کسی آنست که کسی

برای گرفتاری و در بند است -

کناره جستن - خود را کنار افکنی کسی رنگ و فیهی

کشیدن و دوری گزیدن بکار برد -

فرنگ

کنده کنک کنش کنکاش

<p>(بخیل و مسک)</p> <p>که پای زندانیان را در آن کنش - کردار را گویند</p> <p>می نهند تا نگریند و آن بخش که (عل) باشد -</p> <p>درخت که در زمین است کنکاش - آنچه بتازد</p> <p>و آن که آبنگران در زمین (شور و مشورت و صلاح و</p> <p>بگونه می نهند که ده کیش (مصلحت) گویند و آن بچیدن</p> <p>بیرون است و سندان گونه است یکی از آنها شیت</p> <p>را بالای آن فرو می نشاند که از مردم یا بزرگان ایشان</p> <p>و باز بر آنست که تازیانش انجمنی بازند و در آنجا بر</p> <p>سرکاری گفتگو نمایند و هر یک</p> <p>کنک - باز بر تختین از روی خرد و دانست خود</p> <p>زیر دوین مرد تنک چشم سخنی بگوید تا سرانجام که همه</p> <p>و نان کور را گویند تازی یک گفت و کیزبان شوند -</p>	<p>کنده - با پیش چوبی است</p>
--	-------------------------------

فرهنگ

کواس

کنون کنون

کنگره

<p>کنگره - برآمدگیهای نعل دار است - همنگ رمونه است که بر پایان بندی دیوار و باز که درینروزها (حال و حالت) شهر است یا هر دیوار که میگویند باشد (حافظ) تراز کنگره کنونی - (حالیه و زمان حال) (عرش) میزند (صغیر) کنونیان (محاصرین) و مانند ندانمت که درین دلمه چه آن - افتاده است - کنیز - زن پرستار را گویند کننده - آنست که کار که زرخید باشد چنانکه نبذ از دست او هویدا میشود مرد زرخید است - (فاعل) ک با و کنون - بچم کنون است کواس - رفتار و روش که بازی (الآن و فی الحال) و خوی و منش (طرز و طور و گویند - وصف و صفت)</p>	
---	--

فرهنگ

کوب کوفتن کوفته کوک

کوب - کهنه کوبیدن و یکسان و هموار گردانیدن است و آن همیشه آمیخته راه ها است -	کوک - راست و درست و
با سخن دیگر است همچون باره کوفته - آنکه از بسیاری کار	و نیز نام بیماری است که آماده و ساخته و پرداخته و
کوب و کردن کوب که کوبنده یا رفتن راه هادر پایان خستگی	آتشک هم میگویند هم آوازی و هم سنگی و هم
باره و گردن باشد - باشد و راهی که از کوفتن هموار	کوفتن - خرد و نرم ساختن زبانی و یکدلی و هم آهنگی
کوفت - آنچه از کار کوفتن و سخت شده باشد و نام خوری	
بهیوا میگردد و آنچه از زرو است که گشتش را سخت	
سیم و مانند اینها که بر میگویند (سعدی) کوفته رانان	
دسته کشیر و دشنه و تنی کوفته است -	
کار و بگویند (منبت) کار	

فرنگ

کولاب

کوله

هرگونه از چیزهای گوناگون که	نیفتاده اند که در آنگاه باید
در یکجا فراهم شده باشند	آنها را کوک کرد تا هم
آئینش آخشیجان درنش	آهنگ شوند و کوک زدن
مردم که تا هنگامیکه همه	لیگونه دوختن است که نخت
همنگ میماند منش کوک	برای آرمودن جامه بر تن پوشند
است و ساز است و چون	بکار میبرند و پس از آرایش
یکی در اندازه بر دیگری بشی	که جامه را پنجه دوختند
نماید یا در نیرو چیه آید منش	های کوک زده را بیرون میکشند
از کوک (اعتدال) میافتد	کولاب - تالاب و استخر و
و همچنین آوازها از تارها	آبگیر است و آنچه بتازے
چنگ و دیگر سازها تا آن	(حوض و موج و طوفان) گویند
هنگام درگوشی شنو گویند	کوله - پس دوش و بالا
دلخواه درمیآیند که از کوک	پشت را گویند چنانکه بارے

فرنگ

کے

١١ ١٢

کوسید

که پیادگان بر پشت می‌کشند بیابان پهن هموار است -
کوله بار می‌کنید و نیز جایی را کوه پایه - گریوه را گویند
گویند که شکاریان در آن و آن کوه کوچکی است که بوه
نشسته خود را پنهان می‌دارد با پیوسته نباشد -
آشکاره نبیندشان کوه - بالاترین جای هر چیز
کومید - بچم زمره است که بلند را گویند از نزول
سنگ گرانهای سبز گنبد (قله جبال و موج بحر) و مانند
کومه - بچم کازه و کوله است اینها را گفته‌اند کوبه زین غاش
که خانه کپری و کین گاه یا غاچ زین است که آنرا
شکاریان باشد - کوده هم گفته‌اند و کوبه گاو و
کوه - دوشمان هامون کوله گاو و کوهان یا کوبه شتر
است چه کوه آن بلندی است برآمدگی پشت آن جانور است
که از زمین بالاست و هامون کوهی - هر خمر که بکوه بسته‌اند

فرهنگ

کوی

ک	چه از گونه مردم و چه از شکار
ب	د میوه و گیاه -
ا	کوی - یکی از چند بخش شهر کی و کدام کس است و
ک	را کوی و اینروزها (محلّه) می نیز بیک چیم روشنگر است
ا	گویند و یخزاین چهای بسیار که (بیانیه) باشد همچون درین
ا	دارد همچون - راه - رسته -
ا	شرواد (سعدی) گفتم لب
ا	گزرگاه - کلا - ده - آباد چه - ترا که دل من تو برده -
ا	شهر - بلوک - کوره - پرکنه گفتا کدام دل چه نشان
ا	کشور - که بازی آنها را (طریق) کی کجا که برد - و باهاست
ا	جاده - معبر - محلّه - قریه - قصبه آشکار و دشمنان است
ا	بلده - ضلع - حصه - ولایت - چنانکه کمتر کوچکتر و کمتر بزرگتر
ا	را گویند و باز بر و های
ا	مملکت (سیکونید) -
ا	آشکار کاسه گاه است

فرهنگ

کیفر

کی کیا

کتر

چنانکه گاهان را کمدان تیر پادشاه بزرگ است -
 گویند - کیا - پادشاه بزرگ و بزرگان
 کمتر - کوچتر را گویند - درگاه شاه را گویند و نیز
 کهرکی - درهند دروازه کوچی خداوند شکوه و بزرگی یادگار
 را گویند که در میان هر دو آمادگی و شایستگی باشد کیا
 دروازه بزرگ شهر باشد - میخوانندش -
 کهن - بایش روزگارهای کیمبالو - زن بزرگان و
 پیشین و پیرسالخورده و پادشاهان را گویند چم
 هرچه باستان و قدیم باشد کدبانو نیز آمده -
 آزاکنه نیز گویند کیش - (دین و مذهب)
 ک با می است -
 کی - در کدام هنگام و کیفر - بادافراه را گویند
 درچه گاه چم آنت و نیز چم که سزای بدی باشد -

فرنگ

کیمخت کینه در کینه جونی گاز

(مکافات، عمل) که از کسی باو برسد درو
کیمخت - چرم ساخته و پودا گذارد و هرگز آنرا فراموش
خوشترنگ را گویند - نمک تا داد خود را از و
کیمین و کینه - آن نماند و او را بنزد نماند
نیروئی است در مرد که او کینه جونی - بتاز
را آماده میدارد برای بد (انتقام) -

کردن بکسی که با او بد کرده است -

دریچه هژدهم دروا
کاف فارسی
با الف

کینه توز و کینه جو
کینه خواه - کیکه با
بدکننده خود پای ستیزش گاز - یک گونه ابرسیت که
آهنگران و زرگران یا خود

کینه ور - کیکه هر یک هر که کار و هنرش بسته به

فرهنگ

گاه

گام گاو دم

گاسنج

توپال است باید داشته	گاو راه رفتن چنانکه بام دور
باشد -	میان دودست است گاو
گاسنج - بچم پرواک	بغل کشادن -
است که این روزهاست	گاو دم - هر چه بپوشد و
میگویندش چه آن آواز است	دیو دم گاو باشد
که از دیدن آن هر هنگام	گاو دم تپتی - نقر گاو را تپن
از شبان روز شناخته	گاو رو - آنجایی سر شیب
میشود و آن آمیخته است	است که از لب چاه گاو
از گاه که بچم هنگام است	برای رفتن گاو هنگام بالا
وسنج که کننده سنجین	کشیدن دول از چاه
است و با از آمیزش	سیازند -
آفاده است -	گاه - بچم تحت و هنگام
گام - دوری میان دو پا	بویره روزگار است که در

فرهنگ

گاهواره

تاری (سریر وقت و عصر)	اندکی پس از نیمه شب
میناسند و هر دو چشم نختین	میشد و بچم (عصر) نیز گفته اند
ازین شرود بر سیاید که من	آسی مهرگان ز گاه فریدون
خود گفته ام و آن در دیوانه	نمادار به تا گاه شاه دیده از
نوشته شده بود که هنگام	خسروان هزار - و بچم جا
بازگشت از فرنگستان با	و باداد و باداد نختین
برخی دیگر چیزهای گرانها نزد	که آنرا پگاه نیز گویند هست
باغی که در آستانه داشتند	بچم جای همچون رزم گاه و
رفت و دیگر بدست نیامد	دادگاه و مانند اینها -
زان پیشتر که (خیمه) زند شاه	گاهواره و گاهواره - کت
(عید) از نهان نهاد در ایوان	کوچکی است که در پیکره آویخته
(صبح) گاه - و آن در سال	است و بچه گان را در آن
گفته شد که گردش سال	خوابانیده باد میدهند -

فرهنگ

گراشها

کچکاری گر

گبت

<p>گر - سازنده هر چیزی که با آن گفته شود همچون آهنگر که سازنده چیزهایست که از آهن باشد گرامی - ارجمند و عزیز گران - هر چیز سنگین را گویند و دوشمان ارزان نیز میزنند نیز هست و آن بدینگونه است که بهائی بر یک چیز نهند که ارزش آن نداشته باشد چنانکه ارزان است که ارزشش بیش از بها باشد که بر آن نهاده اند گراشها - هر چیزی که بسیار</p>	<p>گ باب گبت - با زیر کشور (مصر) را گویند - گ با چ گچ - یگانه آهک است که می زنند و برای استوار گویند لاد لای خشت ها و آجرها میزنند و نیز برای سفید کاری دیوار ها بکار میبرند - کچکاری - آن کار هست که در کاخ از گچ و بر کچ کرده که ارزشش بیش از بها میشوند - گ با ر</p>
---	---

فرنگ

گردآوری

گرداب گرداگرد

گرانی

از رز باشد آنرا ارزنده هم گویند و دریا هر جا که از جاباه
 گرانی - سنگینی و دوشمان دیگر گوید تر است گرداب
 ارزانی است که آنرا تنگی نیز گویند شش
 که (قحط و غلا) باشد میگویند گرداگرد - بازیر آنت است که
 گرایش - (تمایل و میل) به در تازی (دور و اطراف)
 سوی چیزی است - گویندش -
 گراییدن (میل) کردن و گردانگیری - سنگ اندازی
 (تمایل) شدن است را به بین نزدیک همان چم
 گرد - بازیر هر چیز که مانند است -
 گوی باشد (مدور) و پیرامون گردآوری - بازیر فراهم
 هر جای است که بهمان گونه نمودن هر چیز است در یک
 گوی مانند بود - جای و آنچه بتازی (تهمیه و
 گرداب - بازیر از رودخانه تدارک) گویند -

فرشنگ

گردون

گردون نهادن گردنه

گردش

گردش - باز بر گردیدن چرخ نمودنست -	گردش
و هر چه مانند آنست و آنچه	گردش
(سیر و تماشا) و همانند آنها است -	گردش
را گویند و بچم (انقلاب)	گردش
گرد کردن - فراهم و انداخته و روزگار است (باباطاهر)	گردش
و (جمع) کردن است -	گردش
اگر دستم رسد بر چرخ گردون	گردش
ازو پرسم که این چیست	گردش
و آن چون - و نیز بچم هر چرخ	گردش
باشد بتازی (محاصره)	گردش
و افزاری است که درونش	گردش
گردگیری - همان خالیدن	گردش
سنگین کشی بکار آورده میشود	گردش
است که (محاصره) باشد (سعدی) در ختی که اکنون گرفته	گردش
گردون نهادن (قبول کردن)	گردش
است پای به نیروی مرد	گردش
و (راضی) شدن و (تسلیم)	گردش
بر آید ز جای به درش همچنان	گردش

فرهنگ

گرفتن

گرفته گرفتار

گرونده

روزگاری بی بگردش و بچم نژاد هم آمده و بازی بچم	از بیخ بنگسی - (قرص) است -
گرونده - گاریهای دوپرخ - گرفتار - هر که درخک از	و بخرآن که برای بارکشی ساخته دشمن بدست افتد و آنچه
میشوند آنرا بارکش هم بازی (اسیر و عاشق)	میگویند -
گرفته - باز بر خاکه و ریخته گرفتار - با هر دو زیر ستان	هر چیز را گویند طرح و (تسخیر) کردن و بچنگ
نقشه و بامش دو پارچه آوردن است و بچم (فرض)	در پشت مردم و دیگر جانوران
گرفته آتش دل در نظر	که از یکسو گردد و از یکسو شکم
تورفته میباشند و آنها	میاری بچرا نگه نکنی آب
کارخانه ساخته شدن خوانند	چشم چون جویم -

بچنگ

فربنگ

گرفت و گیری گرنب گرنب گرو

گرفت و گیری - خرده گرفتن است و آن آوازهایی پی در پی	گرفت و گیری - خرده گرفتن است و آن آوازهایی پی در پی
و تنگ داشتن است کسیر توپ و تفنگ است و آن	و تنگ داشتن است کسیر توپ و تفنگ است و آن
در کاری و (حجت و ایراد) آوازهایی همینکه از بنم خورند	در کاری و (حجت و ایراد) آوازهایی همینکه از بنم خورند
های بیجا و ناروا گرفتن بی واد	های بیجا و ناروا گرفتن بی واد
نیز درست است -	نیز درست است -
گرگ - بپیش جانوری است نباشد و گرنه غرناغرنب	گرگ - بپیش جانوری است نباشد و گرنه غرناغرنب
درنده و دشتی از سگ است و از همین گونه آواز	درنده و دشتی از سگ است و از همین گونه آواز
درشت تر -	درشت تر -
گرما به (حمام) را گویند -	گرما به (حمام) را گویند -
و شنیدنش دکلش و شیرین	و شنیدنش دکلش و شیرین
گر مجوشی - گرم پرسیدن و نماید ترخا ترنگ گویندش	گر مجوشی - گرم پرسیدن و نماید ترخا ترنگ گویندش
گرم بر خوردن و مهربانی بگوید (مولوی) چرخ در آمد به ترنگا	گرم بر خوردن و مهربانی بگوید (مولوی) چرخ در آمد به ترنگا
نمودن است با کسی - ترنگ -	نمودن است با کسی - ترنگ -
گرنب گرنب - بچم گرنبا گرنب گرو - بازی چیز لیت که	گرنب گرنب - بچم گرنبا گرنب گرو - بازی چیز لیت که

فرهنگ

گریز

گروه گروی

گروش

نزد کسی گزاشته میشود برای گرومی - آنچه نزد کسی به پولی که بوام از او گرفته میشود گروگان نهاده شود (مهرمن)
(رهمن) - گرویدن - درآمدن بکیشی

گروش کنون خواهش در است یا خواستن آن - آمدنت بکیشی - گروه - با هر دو زیر آنت که

گروگان - (رهمن) هر دو سر رشته بهم رسند

گروه - همنگ شکوه آنت بکیش از پشت دیگر که در تازی (جماعت و است برگشته از میان بگذرد و فرقه) میانند - بتازی (عقده) (کتبی) چون

گروها گروه - گروه از پس رشته فته گروه میانش به

گروه که از مردم گوناگون باشند در بنجیه بیفتد زیانش

گروه گروه - دسته دسته گریز - از گریختن بیاید که

بر گروه از پی یکدیگر - روی گردانیدن از دشمن

فرسنگ

گزار

گریه گرز

گریوه

دست می‌توان از او ^{شیر} گرفت	و در رفتن و در مالیدن است
برای جان بدر کردن و خود این شمرد -	
از تباہی بهائی دادن -	گ با ز
گریوه - کوه پایه و پشته و گرز - باز بر اندازه است	
تل و کوه های کوچک را از چوب یا آهن برای	
گویند -	پیمایش زمین یا هر چیز دیگر
گریه - اشک از چشم که بخواهند به پیمایند و آن	
رنج و سرشک از دیده شان زده گره است یا سی	
باریدن است و آن نشانه و دو بهره هر دو هر یک	
رنج و اندوهی است که گره و در هر فرسنگ	
بیل یا کوفت و زخمی است دوازده هزار گز است	
که بتن میرسد و چون خند گزار - بتازی (عبور) چنان	
نشانه خوشی و شادی گزارگاه و گزرگاه (معبر)	

فینگ

گزانیدن

گزارش گزارشت نمود

را گویند و نیز بچم نهنده	(عرض و معروض و تعبیر)
است که کنند نهادن	خواب گویندش و گزارش
باشد و آن هنگامی است که	یافتن (بوقف عرض) رسیدن
با نام چیزی گفته شود که خوب است -	
گزشتن یا گزرا نیده شدن	گزارشت نمودن - (استغفار)
باشد همچون (خبر) گزار دادن و (استغفار) شدن	
نماز گزار پ خواب گزار پش	گزارش - هر چیزی اندازه
گزار پ دام گزار و مانند و شمار و آنچه بتازد	
اینها مگر اینکه خواب گزار (خبر) (ببالغه و اغراق) گویند	
را گویند که (تعبیر) کنند گزارفیدن و گزارف زدن	
خواب باشد چنانکه گزار نام گفتن سخنان بیجائی است	
(تعبیر) نامه است -	که بسی بیش از اندازه
گزارش - آنچه بتازی و مایه گویند باشد -	

فرهنگ

گزید

گزنه گزیت

گزران

گزران - هر چه گزنده و پایدار بیشتر در هنگام شب برای باشد و زندگانی که بتازی بکاهبانی آسایش و خواسته (معاش) گویندش - مردم در کوچه و بازار میگویند	گزران گردن - گزران گردن و بزرگ آمان را سرگزنه که (معیشت) باشد بپوشش میگویند میتوان پولیس نمودن و بنگاه بزرگان در را نورد آن شمرد -
آوردن چیزی و یکسو کردن گزند - زیان و آسیب و بهای کالا که اینروزها (طی) کردن هر چه از آن رنجی یا زخمی گویند و یکسو کردن کالا که (فصل) به تن رسد -	گزیت - باز بر بهای آزاد (مور) باشد -
گزنه - سپاه شهری و پیاده میگویند -	گزنه - باز بر آن زیر نهنگی

فرنگ

گزین گزیده

گزین

است که دیهگانان و دیگر	گزیده - (مختب)
------------------------	----------------

پا درم با تازه ستاند و گزیر - چاره و بچم (مبر و تحمل)	
آنها بنام چیزی یا برای	نیز آمده است و ناگزیر بچاره
کاری بر بده پیشینه آنها را گویند که بازی (مجبور)	
بمفرایند و آنها سرگزید نیز	و لا علاج) است -

میگویند و آن بهنگامی است	گزین - بچم کنند و کرد
که آن زر را بر بر سر	شده گزیدن بهر دو آمده است
به بندند و نیز گزشته گزیدن	چنانکه گزیده و تیر و کیه چن بر
است که دندان گرفتن باشد	چیز را گفته اند که بچم کرده شده
و بایش گزشته گزیدن	است و ستایش گزین و
است که (انتخاب) کردن	آسایش گزین و آرام گزین
باشد -	نیز که بچم گزیننده ستایش

گزیدن - بازی (انتخاب)	و آسایش و آرام باشد
-----------------------	---------------------

فرهنگ گستران گستن گشایش

و پهن کردن هرگونه بوب	گفته شده است -
و همانند آنت بر زمین -	گ باس
- گشیده گستن - کیخته شدن است	گسار - بچم خورنده و گشوده
(انقطاع)	است همچون سیکار و اندو در تازی
و گسلانیدن - پاره کردن و	گسار و مانند اینها -
- گشیده کردن است -	گستاخ - آنت که در کیخته کردن است -
گیل - با پیش نامزد کردن	سخن گفتن اندازه نگاه ندارد
و فرستادن کسی است	و دلیری و بی شرمی و بی آزاری
و بجائی -	و بی (ادبی) کند و بی باک و
گ باش	بی چشم و رو بود بتازد
گشایش - با پیش فیروز	(حبور)
(افتتاح و فرج)	گستراندن - و گستران
گ با ف	و گستراندن نیز افکندن

فرهنگ

گفتار گلبانگ گلوگیر

گفتار - آنچه این روزها (نطق) گلبانگ مسلمان - (آوان) و تقریر و محکم و بیان) میماند گلبن - درخت گلی را گویند گفتن - برآوردن و راندن که نوحه و نوحه باشد - سخن است از زبان و مطلقام - آمیخته است از سرواد از منش - گل و فام آن کسی است گفته - سخنی است که سروده که رنگ چهره اش مانند گل شده چنانکه پسند این باشد چه فام بچم گون است گفته کیست - که رنگ رخسار را گفته اند	گ
گلزارنه - (قطار) را گویند گلوگیر - هر نوا که از انداز گلبانگ - هر آوازی که دهان بشیر باشد و دهان بسته بکیش باشد و نیز بچم فراخور آن نبود و هر کاری که (رندا) آمده است - بیش از توانائی باشد -	گ بال

فرهنگ

گنبد

گمان گنام

گلوله

گلوله - هر پاره کردی را گویند است (یقین) باز	گلوله - هر پاره کردی را گویند است (یقین) باز
بویره آزا که از سرب و نمک (غن و شک)	بویره آزا که از سرب و نمک (غن و شک)
آن میریزند و در توپ و گنام - آواره و در بدری	آن میریزند و در توپ و گنام - آواره و در بدری
تفنگ بکار میبرند - را گویند که نامش فراش	تفنگ بکار میبرند - را گویند که نامش فراش
گله - بازیر (شکوه و شجاعت) شود و نیز گردانیدن نام	گله - بازیر (شکوه و شجاعت) شود و نیز گردانیدن نام
و بازیر همرده رمه است چنانکه نام دیگری برخودنند	و بازیر همرده رمه است چنانکه نام دیگری برخودنند
که انبوه اسبان و گاو گنامی - کم شدگی و گردانند	که انبوه اسبان و گاو گنامی - کم شدگی و گردانند
و گوسفندان باشد و بالا نام است -	و گوسفندان باشد و بالا نام است -
سخت نیز درست است گ بانی	سخت نیز درست است گ بانی
گله چران - چوپان و شبان گناه - بازی (جرم) (خدا)	گله چران - چوپان و شبان گناه - بازی (جرم) (خدا)
را گویند - گنی (وفا) گناهی پتا از گنبد	را گویند - گنی (وفا) گناهی پتا از گنبد
گ بام - کدام افکند -	گ بام - کدام افکند -
گمان - دوشمان و اخ گنبد - هر کاخی یا خانه	گمان - دوشمان و اخ گنبد - هر کاخی یا خانه

فرتنگ

گنده فرو

گفتگ

گنج

که والادش آسمان آس	است چنانکه گوی ریش دارد
و گردد بود -	گنجور - (خازن و خزانه) دار
گنج - آنچه از سیم و زر را گویند -	
و گوهر که در یکجا فراهم	گنجینه - اندوخته های
باشد -	زر و گوهر و دیگر چیزهای گرانبها
گنجایش - (ظرفیت) و را گویند -	
آن اندازده ایست هر آوند	گندم - همین دانه نامند
را که بیش از آن نگیرد و	است که در همه روی زمین
اگر بیشتر از آن به پیماید از	از آن نان می پزند و می خورند
لبش سرازیر میشود و فرویزد	(حافظ) پدرم (روضه ضو)
گنجشک - پرند است کوچک	بد و گندم بفروخت پنا خلف
که در همه جای زمین پیدا میشود	باشم اگر من بجوی نفروشم
وزیر گوی زرش سیاه	گنده و زرد می - و زردین

فرهنگ

گنگ زبان

گنگ

گنده کی

چیزهای کم بها است همه آنکه سخن نگوید و گویا آنکه سخن از چندین جای -	گنجه کی - باز بر بد پوشیدن خواهند بود و بس و برخی چیز نیست از تباهی (فاد) برانند که گنگ چیزهایی را و درایش پناد (نفوذ و تاج) گویند که بیجان باشند و گویا (هوا) و مانند اینها و بایش آنچه را که جان دار است ستبری و درشتی -
گنگ - بایش لال که و ازین یکی اسب و دیگر دو شمان گویا باشد بتاز جانوران نیز بشمار برده گان (اکلم) و آن کسی است خواهند بود که در چم گویا نهفته که بازبان خاموش از است -	مادرزاده است و از خسته گنگ زبان - جانورانی که مردم گنگ آن چیز را گویند زبان گویائی ندارند مگر هوش

فرهنگ

گنیا گوار

گواره

گنه

دارند آنرا زبان بسته هم	آنگاه هر دو سر دیگر آن چو بها
میگویند -	را که کشاده است بر زمین
گنه - با پیش بچم گناه است	نهاده ریمانی را که بر یک
گنه گار - (محرم)	سرش سنگ کوچکی بسته
گنه کاری - (جریمه)	شده است بر آن میخ میبندند
گنیا - با پیش دو پارچه	و از آن بند و پستی و انداز
چوب تراشیده همان	بند و پستی زمین را می شناسند
است یا آهن و برنج پرداخت	گ با و
شده به درازی که خواهند دیگر گوار -	هر خرد لچب خوشتر
آن هر دو را بیکدیگر چنان	را گویند که (هاضمه) هم
پیوند می دهند که بیان بکار	داشته باشد -
کشاده میشود پس بیان	گوار او گوارنده - بر
پیوسته جای آن میخی میبندند	سازگار نش بود و آبی که

فرهنگ

گواه گورخانه گورستان کوسائی

شیرین و سبک باشد	خود برای خود بسازد.
گواه - بتازی (شاهد)	گورستان - جایی که مردگان
گود - باز بر (عمیق) چه در آن را خاک میکنند.	
و چه بر خاک -	گوریده - از آیین افتاده
گودال - جایی از زمین است	شده بویره دسته های
که گود شده باشد آزامغاک	ریسمان و رشته های
تیز میگویند -	دسته بسته که از آیین بپفیند
گور - با پیش زمین گود و در هم برهم شوند.	
جایی که مرده را بنجاک می سپارند	گوریده گی - از آیین افتاده
و خر دشتی که آنرا گور خر شدن و در هم برهم شده گی	
هم میگویند -	است -
گورخانه - خانه ایست که کسی	کوسائی - یگانه درویشی
در گورستان پیش از مردن	میباشند از هندوان

فرنگ

گوشوار و گوشواره

گوش

که زن نمیکیرد مگر اینکه تو آنگونه پر آواز زنی به وین پهنه
 و پول بسود میدهند و بگونه بیکران یکی گوشش زن
 بزرگانی هم میکنند و پیر و کاسته گوشه نیز آمده
 سیرا گرفته می پرورند و چلیقه همچون سه گوش و چار گوش
 خود میسازند -
 گوش - همین دو سوراخ هم هست که تباژی (مقطر)
 که بر هر دو سوی راست و چپ آویزند -
 سر افتاده اند و از رگبزر آن گوشوار و گوشواره - زیوریت
 آوازها شنیده میشوند به که زنان گوشش خود را
 همه گوشیم تا چه فرمائی - سوراخ کرده در آن میاویزند
 با آنکه بزاری ببرد هوش زن و نیز بر بالاخانه که بر دو سو
 نانی نمکند می فراموش زن تالارها و ایوانها می سازند
 شش سوی جهان بود و گزیده دستک و روزنامه

فرهنگ

گوشه گوشه زن گوشه کار گرفتن گوشمال گوشه

ایارجه است -	گوشه کار گرفتن - یاری
گوشه - کنار و کنج و گفتن کردن است کسی را در چیزی بکسی در پرده بتار کاری که دارد -	
(زاویه و کنایه) و پاره چوب گوشه گرفتن یا گزیدن -	
تراشیده ایست که تارها کناره بستن است از کتی چنگ را بر آنها می بندند و بجای تنها نشستن (انزوا)	
بنگام کوک کردن چنگ (سعدی) گوشه گرفتن ز	
از چپا زدن آنها تارها شل (خلق) و (فایده) نیست و	
و سفت میشوند -	گوشه چشمت (بلای) گوشه
گوشه زدن - سخن از رو نشین است -	
سز زدن گفتن است گوشه گزین - (خلوت)	
مکر در پرده (کنایه) و طعن و	نشین و (نزوی) را گویند
(استهزا)	گوشمال - مالیدن گوش

فرنگ

گول

گونگون گونگون

گونی

بچه گان است هتکایک (مختلف)	
کنایه کنند و پیاچیدن	گونگون - بجم گونگون است
گوشه چنگ و تار است که (مختلف النوع) باشد	
در آنگاه که تارهایش از گونه - نوزید چهایش در	
هم آهنگی بفتند و سز تازی (عارضه لون و	
دادن سرشان است نوع است -	
چون نافرمانی کنند و بچه گونی - پارچه ایست که از	
بتازی (تویخ و تنبیه ریشه درخت بافته از آن	
و تادیب) میگویند -	پلیه و تاجه و جوال میدورند
گول - کودن و نادان و برنج و گندم و نخود و	
و ساده دل و بیخرد را گویند	مانند اینها در شان کرد
و بجم فریب نیز آمده است	سرشان را میدورند و از
گونگون - (تسوع نوع نوع)	جائی بجائی در بارکش

فرهنگ

یا بر پست ستور میزند -	میامند (کرة الارض) گوی
کوبهر - آنچه در تازی (جوهر و زمین) -	
جواهر) مینامند -	گویا - هر که گوینده سخن و
کوبهر زخشان - بچم ماس	سنگو باشد (ناطق) گنگ
است که تازیان هنگام	را بهین -
تاراش گنجینه های شهنشاه	گومی بازی - آنرا چوگان
ایران (الماس) کردنش	بازی هم میگویند و آن
کوبهر سرخ - یاکند است که	یگونه بازی است که بر آب
تازیانش (یا قوت) خوانند	نشسته هنگام تاختن گوی
کوبهر نشان - تازی (مصح)	را با چوگان میزنند -
گومی - بر چیز گرد بویره آنکه	گ با ه
در بازی بچوگاننش میزنند	گوشه - همان سهجا
و نیز آنچه تازی (گره)	بهوشه است که برخی

فرہنگ

اورا چنین ہم نکاشته اند	گیرائی و گیرایش گیرندگی
و او پدر خانہ مراۃ است۔	را گویند بویژہ آنکہ در آہن با
گ با می	ست و آنچه بازی (تاثیر)
کیاہ۔ ہرچہ از زمین میرود گویندش۔	
بویژہ آن کہ خود رو باشد	گیر و دار۔ مانند دار و گیر
و آنرا نکاشته باشند	فرمانفرمائی کشور است از
گیستی۔ بچم جهان و کھان	روی آیین و بچم جنگ و
است بازی (دنیا)	کشورستانی ہم گفتہ شدہ
گیرا۔ بچم گیرندہ است کہ	کینہ۔ بچم (جنس) است
بازی (موتّر) گویندش	چنانکہ گونہ بچم (نوع) است
گیراقادون۔ بدام فریب	
در آمدن و دستگیر و گرفتار	
شدن است۔	

فرهنگ

دریچه نوزدهم در	که تازیش (سیل) است
وات ل با آ	و آن آبهای گل آلود انبوه
لابه - سخنانیکه از روی نیاز	و روان است که در آغاز
و بیچارگی و درماندگی نزد	های بهار و نوحان بارش
کسی گفته شوند - روزیش	از نوحه های باران یا گدخته
به لابه (عرض) کردم پکای	برقها فراهم شده از
(قامت) تو (صوبه) من	کوه ها سرزیر و در دشت ها
از دست تو دل کجا رود	روان میشوند و رودخانه ها
گفت (قربان) سر دلاور	از آنها چهره می پذیرند و بدین
من -	چم لای تنها نیز آمده است
لاچین - بنده و خانه زاده	(سعدی) امروز باید ار (کرمی)
گویند -	میکند (سحاب) برفدراکه
لاخیز - نوحه را گویند	تشنه مرده بود لای گوجنیز

فرهنگ

لاش - کالبد از جان تهی	نیز که بر زمین افتاده یا در
و تن بی روان را گویند	گاهو نهاده باشد بهمان وسیه
چنانکه ستوران مردنی و لاغر است -	
و نیمه جان را بگوئد گوشت	لاف (داعیه و دعوی)
لاش و لاشه میگویند	را گویند (ظمیر فاریابی) -
(سعدی) دان پیر لاشه	(دعوی) شیری ترا سزد به
را که سپردند زیر خاک	(حقیقت) لاف سیر خج کار
خاکش چنان بخورد و کزد	شیر (عین) است -
استخوان نماند و بچم چار	لاله - هر گل شکفته را گویند
ستاره است که در عرض	و نام و اثره چند گونه محل هم
بزرگ است (دب اکبر) هست -	
و بپوسته تحته چار کنج دراز	لامی - میان هر دو چیز است
یسنامد و لاش مردم	که بر هم باشند و گلاهیانی

فرهنگ

لب باب ب بخند لحت

که در زمین های گود از آب	لبالبم: ای (وامی) اگر شکوه
یا از آب باران یا هیز آب	شود آشنایم:
فراهم شده باشند و نیز بچم	لب خنده - خنده نازک و
نوحه است لاخیر را بهین	شیرین از زیر لب (تبسم)
لب - آنچه از بیرون هر دو	لحت انبان - مرد پر خوار و
سوی بالا و زیر دهان است	شکم پرست -
بازی (شفه) و کناره و نژد	لحت - با پیش برهنه را و با
هر چیز بوژه جایی که آب باشد	زبر پاره هر چیز را گویند همچون
همچون لب جوی و لب دریا	لحت جگر و مانند آن (امیر سخن)
و لب باغچه -	در زیر آن دو سنبل مشکین
لبالب - آنست که تابش	نهفته بود: آن چهره که همچو من
از چیزی پر باشد: چون	بود و لاله زار: لحتی از آن دو
زخیم تازه دوخته از خون	سنبل مشکین بکاستند

فرهنگ

لخت کردن لرزه لشکر پشت بند لغزش

تا گشت لاله زار و سمن زار	لشکر پشت بند - آن پاره
لخت کردن - با پیش برهنه	سپاه است که دنبال پشته
کردن دزدان است مردم	شکر و پنهان گرانند
را بگذر را در راه ها و گردنه ها	آنکه از شکریان کسی پس
لرزش - جنبشی است	نگرید و اگر کار افتد بک
که در پایان زودی و تیر	پیش آید -
و تندیت و اگر زمین را بگیرد	شکر پیشانی - آن پاره
زمین لرزه میگویندش و زمین	شکر را گویند که گونه دیدن
لرزش تیر -	و قراول چند فرهنگ پیش
لرزه - آن جنبش تیز و تند	شکر رود و راه یک پیام
که بردست و پا و تن مردم	با شکر پیشانگ کشاده
اندر بیم و هراسی یا از گزند دارد -	
سرمای سختی میافتد	لغزش در رفتن پایست

فرهنگ

لغزین لکد

لوده

لغزش خامه

از جای خود و سریدن آن	جای در رفتن پای است
بسوی دیگر و آنرا در جایهای	آن را لختیدن و لیزیدن
نیز بکار میبرند که همین سان	نیز میگویند -
لغزشی دست دهد همچون	لکد - زدن است کیرا
روش ناپند و گفتار نا	بیانی چنانکه ستور میزنند
ستوده و بنگارش ست	لکد کوپ - کوفته لکد را گویند
که دانسته سرزد نشده باشد	(سعدی) (بباط) سبزه لکد کوپ
لغزش خامه - غلتی است	شد بیای (نشاط)
که هنگام نوشتن از کلمه	لگام - لغام است که دهنه
کرده میشود -	اسب و استر باشد -
لغزش زبانی - غلتی است	لوده - سید بزرگ دراز
که از زبان سر میزند -	است که پر از میوه کرده
لغزیدن - سریدن و از	بر پشت خرواستر از باغ

فرهنگ

ماس

لولی مازو

لوله

دریچه مستیم در	بشتر میزند
واستم با آ	لوله - هر چیز گردد دراز میان
مازو - بار دختی است باز	تبی را گویند -
فدک که زنگرزان و چرم و تپاج	لوله کردن - چپیدن و بهم
سازان بکار میسند (لغا)	در نور دیدن است -
(قدم خیر) آن کینز سخت بازو	لولی - زمانی را گویند که شب
که شکل باز شناسد ز مازو	مزدی میروند آنرا روسی
چنان زد بر سروی نیمسوزی	هم میگویند (قجه) (حافظ) فن
(مسکین) را نه یک ماند	کاین لویان شوخ شهر شود که
نه پوزی -	سنگین دل نه چنان برده
ماس گوهر رخشان است	(صبر) از دل که ترکان خوانند
که تازیان با فرایش الف	لغا را -
ولامی را ماس انگشتش	

فرهنگ

ماهانه

ماله مامو

ماستیدن

ماستیدن - ماست شدن	افزار دست نهروان است
شیر و یخ شدن آب و نان چنانکه ماله گلکار و ماله گشت کار	
اینهاست و گوشه ایست بر مامو - برادر مادر را گویند و آن	
بسته شدن یا نشدن مایه نیز بهمین چم است -	
که کسی برای کسی گرفته باشد	مان - همرده خانه است که کاجا
و مایه گرفتن برای کسی (بنا)	باشد چنانکه خانمان نخست خا
و دروغی است که کسی بگوید	و مان بوده است برشته رفته
به بندر دادو را بخواند نار و بکینر خانمان شده و کاشته مانند	
برساند -	و فرمان زماندن است -
مالا مال - پر شدن پیانه و نان مانند - بازی (شل و شبیه	
آن از دانه ها چنانکه اگر از آب و نظیر)	
باده باشد لبالب و لبریز سگینه	ماهانه - تحوایی است که ماه با
ماله - چدین چم دارد و بیشتر	داده میشود (مشا هره) -

فرهنگ

مردا

مبادا مرد آزما

مایه

مایه - در تارمی (ماوه) و آن	مبادا که بهمن سود تاجدار پد
خرده های هر چیز است که از	بیاد آورد خون اسفندیار -
آمیزش و فراهی آنها آن چیز	م ب ا ر
شده است -	مرد آزما - کارهای سخت و
مایه گرفتن - ماستیدن را	اندیشه های دشوار و رنجنا
بهمن -	روزگار و دیه های گوناگون
مایه گزاشتن - پیکش و مجا	ناهموار که از نیروی سمرادر
دادن است -	شبهای تار بدیده مرد
م ب ا ب	ور می آیند و در راستی هیچ
مبادا - بچم خدا نخواسته است	نیست و این همه آگاهانیده
و نیز یاد آوری و آگاهیدن	مرد میباشند که از آنها هر
است از بیی که آشکار	یابد یانه -
شدنی باشد (فردوسی)	مردانگی - دلیری و دلاوری

فرهنگ

مردم مرده رنگار مرده ریگ مرز

و جوانمردی که جنگ آوری و داد و دهش های بجا باشد - مرده ریگ - بازی (انسان) مرده رنگ دار است -
 مرده - آنرا گویند که روزش مرده ریگ - داشته و نوشته
 بسر رسیده و از جهان زندگی مرده است که پس از مردنش
 بیرون شده باشد - بجا میماند (ترکه)

مرده رنگ دار - هر چیزی که مرز - زمین را میگویند و نیز
 که برای سود خود خواهند و آن چون هنگامیکه یک بخش
 بسیار زیاده از کم خودی از زمین را برای تخم پاشی
 زمین آن بیسنا نباشند و کشتکاری شیار کنند
 چنانکه کودک از زیان چیزی یا برای گلکاری و سبزه کار
 که دوست میدارد و برایش چمن بند می و باغچه بند
 بد است آنگی ندارد چنانکه از و کوزه بندی نمایند آن

فرنگ

مرک و میر

مرغ مرگامرگی

مرزبان

آن دیوارها را که بر کنار تخته ها که شکاری نباشند و آن
 چهره می بندند که کرزه هم میگویند که در خانه می پرورند و زرش
 شان مرز میانسند کناره ها خرو و خرو و خروچ و خروس
 و پایانهای هر کشور را هم مرز مینامند و باز بر هسنگ درغ
 نامیده اند و اینروزها آن را ایگگونه سبز است خود رو
 سر (حد) میگویند که بسیار بلند نمی شود و از گنبد
 مرزبان - پادشاه کشور کوتاهی و اندکی پیچیدگی بسیار
 و فرمانده سوانه است - سبز و خرم می نماید -
 مرزبانی - پادشاهی و سر (حد) مرگامرگی - بیماری (طاعون)
 دارسیت -
 مرزبوم - (مک و مملکت) شدگی است چنانکه گویند سال
 گویند - در بسیار جا مرک و میر کم شد
 مرغ - با پیش جانوران پرند یا بسیار شد - ۴

مرگ - بیماری و با - مر و ارید - گوهر سیت ارزنده که در تیره پاره از کناره های دریا و میان سب پرورند (میر)

فرهنگ

مزدوری

مزد

مهرم

مهرم - دارولی است که برای	مهرم - دارولی است که برای
بهبودی بر زخم می نهند	بهبودی بر زخم می نهند
پیر نامه نثار فرموده به مهرم زخم	پیر نامه نثار فرموده به مهرم زخم
کار بست که کسی برای کسی	کار بست که کسی برای کسی
مرا زخم دیگر بایستی پودرد دلبه کند و آن بچندین گونه است	مرا زخم دیگر بایستی پودرد دلبه کند و آن بچندین گونه است
بدل خسته دلالان درمان است که برای هر یک نامی جداگانه	بدل خسته دلالان درمان است که برای هر یک نامی جداگانه
آزما تازی هم دانسته اند مگر هست چنانکه اگر کسی از	آزما تازی هم دانسته اند مگر هست چنانکه اگر کسی از
چنان نیست زیرا که مهرم در دست برای کسی کاری	چنان نیست زیرا که مهرم در دست برای کسی کاری
تازی بچم باران اندک است بکند مزدش را دست بخ	تازی بچم باران اندک است بکند مزدش را دست بخ
که یکدورک می بارد و می آید و اگر از پا بکند پانچ میگویند	که یکدورک می بارد و می آید و اگر از پا بکند پانچ میگویند
و بدین چم نیامده و اگر در میان	و بدین چم نیامده و اگر در میان
تازیان روائی هم داشته باشند	تازیان روائی هم داشته باشند
از رگبزرهایگی است که در مزد میکند	از رگبزرهایگی است که در مزد میکند
وسایحه نامه نوشته شده است	وسایحه نامه نوشته شده است
مزدوری - مزدور بودن و	مزدوری - مزدور بودن و

فرهنگ

مزه مردک مس خشک

آن گروه بگسترد سرانجام با	آنچه از کار کردن بدست آید
پیرانش بفرمان نوشیروان	مزه - چاشنی یا آن کنوئه است
پور غباد از پای درآمد -	که در چیزها هست و نیروی
م با س	چشش آنرا بهنگام چشیدن
توپالی است که از	و جاویدن چیزها در می یابد
آن دیگ و دیگر آوندهای	(طعم و ذوق و لطف)
را سازند -	مژده - نخاب خوش
مشت باز شدن - آشکارا	گویند (خبر) خوش -
نارسانی و ناتوانی	مردک - نام مردیت که در شدن
در انجام کار	ایران بروزگار غباد پیدا است
که بگردن گرفته شده -	شد و شاه و بزرگان
همان که در ناف	بارگاه او را بفرهفت کیش مشک -
آهوی تار است تازیان	تازه خود را چندی در میان

فرهنگ

مغاک مغر

مشک تاتار

شین آراسین کرده اند	که در زمین یا در کوه ها پیدا
مشک تاتار - مشکی است	میشوند بتازی (غار)
که از تاتارستان میآورند	مغر - دوشمان پوست
مشکو - بتخانه و پرده سرای	و آنچه بتازی (دماغ) میخوانند
پادشاهان که آراسهستان	م با ف
هم گفته اند و درین روزها	مفت - بی مزد و بی بها و بزرگان
سرا میمانند و نیز بچم آن کاخ	مفت خود دانستن غنیمت
بزرگ پادشاهان و بزرگان	شمردن است -
است که از سامانهای گوناگون	م با ک
پر و بزیورهای رنگارنگ آراسته	مکیدن - بچم چوشیدن است
باشد -	و آن خوردن است بگونه
م با غ	که بچه شیر از پستان مادر
مغاک - سوراخها و گودالها	بیکشد -

فرهنگ

منش

مور

من

م ب ا ن	من به تنهایی -
من - سنگ تن دل را	منش (طبیعت و طبع) منش
گویند و نیز سنگی است	روان (طبع موزون)
برای کشیدن و سنجیدن	منش سنگام - (اقتضا و طبیعت
و دروا سیدن چیزها و بس با	وقت)
کشورها با یکدیگر برابر نیستند	م با و
هر کشوری از من دیگری جدا	مور برداشتن - آن ترکیبی
و نیز واتی است که بچم خود	بسیار نازکی است که در
گوینده آنت به تنهایی	آوندهای چینی و کاشی می افتد
همچون بتازی (انا) و وات	مور - سنگ دور جانور ریزه
تو برابر آنت چنانکه شما	ایست که در همه جا هست -
برابر ماست که بچم گوینده	(فردوسی) میازار موری
خود است به انبازی دیگران	که دانه کش است به که جان

فرهنگ

دارد و جان شیرین خوش	پایانی آفرینش جهان میدنستم
است - نگارنده گوید که چون	و از روی آنچه از این جا بود
از دیر باز اندیشه هاییکه در	ریزه خرداندام دیده ام در آن
باره این جاندار بدلم راه	سگاشم چنان رخنه راه یافته
یافته همه مایه شگفتی میباشند که	میخواهم این مور ناخیر را
اگر برخی از آنها در بنیاد شکسته	پوده پایانی آفرینش گیتی
شود بی سود نخواهد بود چه آنچه	شناسم و چون این کی
انگیزه این شگفتی شده چنان	انداچه های سترک یا خود در
استوار در دل جای گرفته	سترگی بیانند است باید
که در بنیاد سگاشه ایم	من آنرا با رهبر و روشنگر
رنه انداخته است چنانکه گونم چندی	فرانایم پس از آن
مردم را از روی آنچه شنیده	خوانندگان خود دانند که آنرا
و خوانده و آموخته ام پوده	پسند کنند یا نکنند یا و از نند

فرنگ

شنیده ام که تنبیه هر	شنیده ام که در نوغان پائیز
جانور را از روی اندازده پیکر و هسنگام خرمن هر گونه دانه	
او اگر از زر سازند آن جانور	های خوراکی را میبرد و در خانه
آنها نمیتواند از جای خودش	خود آنها را برای هنرنه یک
بجسباند یا مکان دپ و مور	سال و دو سال میاندوزد
آنها میکشد و میبرد و این	و این در ایران از آموخت
کار بدینسان آزموده شده است	که مور در چند ماه زمستان
که ویسه مور را از زر ساخته	از خانه بیرون نمیتواند آمد
اند و هسنگ آن زر چینی	و چون دانه هائیکه در زمستان
از خوردنی ها سنجیده و گزاشته	زیر زمین میماند در بهار کچه
اند و مور لاغری در دم بر سر	میزند و سبز میشوند موران
رسیده و آنها کشیده و آنها را دو نیم میکنند و	
بخانه خود برده است -	کشیز را که نیمه اش هم سبز

فرهنگ

<p>شیراز شیده ام که بر و شیراز ستم و دراز دستی مور برنج اندرند و هنگام زاید جائیرا برای آن کار سگزنند که باند اچه خودشان مور دیده اند بران دست نتواند یافت چه هر ماده شیر یا ماده بیه در جائی از جنگل که گرداگرد آن آب فرو گرفته باشد میرود و میزاید و تا دو سه روز که بچکانش راه یافتند در همانجا میماند باز همین مور لاغر بارها شده است که</p>	<p>میشود چارپاره میکنند که چنان نشد و این از آنزوی بازمانش در آمده است که مردم برای کافی هنگام کافتن زمین هر گونه دانه ها که فراهم شده و الفحمة موران بوده در کنونه که گشتنیز با چهارپاره و دیگر دانه ها بدو پاره بوده اند و برخی دانه ها که هنوز دست بوده اند (که شاید دستشان نرسیده تا دو پاره و چهار پاره شان کنند) کچه زده و سبز شده اند.</p>
--	---

فرهنگ

خارها و سگ‌ها به نیش کشیده	از آنچه دیده و آزموده و دانسته
و از سونیکه باد بدانجای می‌نویسد	می‌گویم مگر پیش از آشکار
آنها را بر آب افکنده و بالا	نمودن آنها بنگارش گفتاری
نشسته و پامیردی آنها از	سپردارم که رهنمون راستی
آب گزشته خود را بدانجای آنها باشد	
رسانیده و بچه نوزاده شیر چون این یکی	خود هویدا است
و ببر را تباه گردانیده است	که در میان گونه مردم بلندی
اگرچه بیش از اینها	پایه هر کس فراخور زبردستی
شنیده شده مگر چونکه همین	و زورمندی و استوار
دو - چگونگی که گفته شد	نیروهای تنانی و روانی است
بس است برای آشکار	پس برای استوار داشتن
نمودن راستی و درستی	اینکه جداشناس برتر
آنچه اندیشیده ام اکنون	همه اندازه همین گونه نیروهاست

فرهنگ

و بس روشنگری در کار نیست پروائی نیست زیرا که از رنگها	و چون آن براستی پیوست برونی بر ازهای درونی پی توان
این یکی از روز روشنتر است برو چنانچه اگر چه ما چنانکه باید	که در برابر نیروهای تنائی و از نیروی شنوائی و گویائی
روائی مور، هیچگونه جانور را و بنیائی مور آگاه نیستیم	(از آنها که بدانش ویش مگر از نیروی بویائی و بسی
مردمی گونه شناخته شده اند) نیروهای دیگر او که باز مالش	یارای آن نیست که دم از درآمده اند اندازه بآنها توایم
نیرو زند زیرا که این مور لاغر نهاد آنهم بگونه که با پایان آسان	در هر نیرو سرآمد هر گونه خشنبد چگونگی آنها را بشناسیم
و جانور نیست که نبگاه دانش زیرا که من بارها دیده ام که	ما درآمده و اگر ما در شناخت چند مور گرد کرم مرده یا نیمه
پاره نیروهای او توانا نباشیم جانی را گرفته بودند که اگر یک	

فرهنگ

پایش را می شکستند سدا	همه جا رفت تا رسید بپا
مور از آن می باختند و بی	دیوار ایوان و آسجا دیوار
آنکه دانسته شود که درنگی رخ	بلا رفت و در زیر آسمانه
منود و سه مور از آنها جدا	بسوراخی فرو شد آن دو
شده هر یک از آنها راهی	مور دیگر نیز که نوکران می پانید
را بسوی پیش گرفت و من	همین گونه هر یکشان بسورا
خود یکی از آنها را پاییده -	در شد -
نوکران را گماشتم که دیگران	ازین دو راز آشکار
را بیایند و چون کار نمکری	میگرد و یکی اینکه نیروی
بانجام رسید چندین راز	بینائی مور به کور و برابر
نهان از منش و سرشت	میش از نیروی بینائی مردم
این جانور آشکار گردید	است از آن روی که از
آن مور که من پدیدم	جاییکه آنها جدا شده آهنگ

فرنگ

آن سوراخ نمودند تا آن سوراخ همه راه‌های دیگر بود
چندان دور بود که آن بنگاه بزرگ از آن سه مور از جا
ما در نیامد و ما از پای دیوار که از دیگران جدا شد تا رسیدن
هم آن سوله را به سنگامی بسورانی که آهنگ آن نمود
دیدیم که آن مور بدون آن بود و در راه بچندین مور دیگر
رفت دیگر آنکه نیروی ویرانی برخورد و بهر یک که میرسید
و دانش پیمایش او نیز نگ خود را درنگ اوجی
بهانگونه بیشتر است از آن که گزاشت و دردم رها میکرد
ما داریم زیرا که با بودن سنگام و میرفت و از اینکه آن مور
های خرد و زمینه‌های بزرگ دیگر پس از آن کار کسر
جز آنکه او راه سوراخ خود بر سر خرد کرده فرامیبرد
را گم نکرد آن راهی را که هویدا گردید که مور را نیروی
او پیمود بهترین و نزدیکترین گویائی و شنوائی نیز بهمان

فرنگ

<p>سان به کرو را برابر بش از آن ماست زیرا که اگر ما در راه برسیم بکی از فرزندان گونه خود و بخوایم نشانی جایی را که میخواهیم او را بفرستیم با و بدسیم دست کم چندین دون دیر خواهید و این کار از سوز در آئینای هنگام هویدا شد که از هزار یک دون هم کمتر بود باید این دانسته شود که نزدیک که آنچه درباره هر یک از نیروهای سوز نوشته شد که</p>	<p>چندین کرو را برابر نیرو ماست دروغ و گراف نیست چه آن فراخور تنه و توش مردم است چنانکه اگر تنه بگیرد را خرد و ریز ریز کنند چندین کرو را برابر دیه مور میتواند ساخت و اگر نیروهایش را بدان ریزه بخش کنند بهر ریزه که بپوشد آن مایه خواهد رسید یا خود هیچ است و از نیشود دیده میشود که نیروهای سوز ما این کوخی</p>
---	---

فرهنگ

که هم اکنون هست بسی شیر	مور است بر از آن ما آنهم
از آنست که دیگر جانوران بزرگ	بدان پایان که آشکار است
دارند و برای راستی این	بمچنین در دوندگی هیچ
گفتار گواهی در با نیس باشد چه	جانوری بیای اسب و آهو
این خود هویدا است که چیز و تازی نیرسد و اگر دو بگوید	
شیرین را هر جا که بگزارند نور	اسب یا آهو را بریزه های
در دم بر سرش میریزند و مژگن	تنه او که همسنگ یا هم پسته
در خانه که شیرینی باشد	مور باشد بخشش کنند
اگر در آیند هرگز تا نبینند	بر بخشش از آن بهمان سان
نیت مانند گفت که در آنجا	نزدیک بهیج یا خود بهیج خواهند
شیرینی نهاده شده و این	و از آنسوی اگر دوندگی مور
یکی زبانون زور و اقوونی	را بدان اندازه که دارد
نیروی بویائی و نیز بینائی	بیفزایند تا برابر تنه اسب

فرنگ

یا آهسته بشود هر آینه در هر دو	جا های آن خانه را که این
چندین هزار بار گرد گوی این	سرگزشت در آن روی نمود
را در خواهد نور دید-	بگونه می برم که باز نشسته هر کس
اکنون رشته سخن را به پیوند	در آید-
نگارش سرگزشتی که تا	این سرگزشت هر ده سال
امروز شاید کسی ندیده و	پیش است و در آن روزگار
نشنیده کوتاه می نمایم	خانه من در کوئی بود اندرون
تخت باید این را و انعام	رزینی حیدر آباد کن که
که میان خانه های ایران	(عینی میان بازار) می مانند
و هندی بوشه آنها که برگردان گیر	آن خانه از بازماندگان
است جدائی بسیار است	(قطب خان پور کیسوخان)
هم در ریخت و هم در ناهماه	بود و از دروازه آن که بر
جا های گونگون مگر من نام	شاهراه و بسوی باختر بود

فرهنگ

تا برینه خانه (که در هند بنگله)	زیر آسمان می خوابیدم
میگویند که بیش ده گز بود و یک آتشپزخانه در سوی فروذنی	
رخ دیگر آن که رو بخاور بود آن فرجایی کوچک بود که	
بسوی باغی بود و من هر روز میان ایوان باختری و دروازه	
از بامداد تا یکپاس و نیم از بود و چون نوکران کشور کن	
روز برآمده در ایوانی می نشستم یا خود همه هند در خانه پادشاه	
که رو بدروازه و بسوی باختر میگذشت و در هر سال چهار	
بود و پس از آن در دروازه پنجاه در آن کشور بارشهای	
خانه میفرستم و یکپاس و نیم میبارد برای آنکه چون در یوز	
بروز مانده در ایوانی که بسوی میآیند از پاهای گل آلود خود	
باختر و رو به باغ بود می نشستم یوهارا نیالایند و چرک	
و شب را بر خزند یا خیابان نمکند گفته بودم همه آن خان	
باغ که نزدیک بنجانه بود را که جای رفت و آمد آنان	

فرتنگ

بود به بندگی سه چهار گره که در میان همان سنگها بود
 سنگهای گرد گسترده بودند در افتاده بود -
 مردی (حاجی علی رضا) چند آنکه خواستم چگونگی را بدانم
 نام نیز که از مردم نیرد و اکنون نشد تا آنکه بر خاستم و نیرد
 در سکنر آباد بداد دوستد آنجای رفتم و دیدم که هزار
 میپردازد در آنگاه پیش من پای کلفتی است بدراز
 میاند - نزدیک پنج اینچ انگریزی که
 بامدادی بر سندی آرام کجا میشد دو گره خودمان باشد
 در ایوانی که رو بباختر بود در آن اندکی کتر از دو اینچ انگریز
 کشیده نامه میخواندم بغاز پس دوش و گردی
 در آئینان نامه را بر هم نهاد پشت سرش بود و با آن
 در اندیشه فرو رفته بودم که تنه اژدر روار و آنهمه پاهای
 ناگاه چشم افتاد بر چیزی بسیار در پنجه خشم و چنگ

فرهنگ

لاغر زبون و گرفتار مانده نه	لوکِ هر دو شاخِ هزار پارا که
راه پس دارد نه پیش -	در درازی کمتر از دو ایخ
در دم (حاجی علی رضا) را	نبودند در دهان گرفته رولفرو
خواندم و گفتم بیا دستگاه	زور میاورند و از اینکه دهان
توانائی را بین پس ما	شان از تیزی لوکِ شاخ
هر دو تا انجام کار آن هزار پارا	آن آزاری نییافت دانستم
بیچاره که اندکی بیش از نیم	که اینها لوکِ شاخِ آن را
چاخ کشید پیچ کار نکردیم	بدندان گرفته اند زیر که تنها
بخر نگاه ژرف در آن شگفت	از همین رگبزر نمودار شد
کاریها که از موران دشکار	که بیچاره مانند مار سر کوفته
آن جانور آشکار شد -	بخود می چید مگر با آنکه همراه
از آن پنج مورد و تا شان	شاخهای آن که می غلتید
پیش از آنکه من برسم	بالا و پایین هم می شدند گز

فرنگ

سوی روی نهاده رفتند	شاخای او را رها نکردند -
یک مور نیز پس سر او و من (حاجی علی رضا) را نزد	را سخت بدندان گرفته بود
هزار پاگذاشته خودم دنیا	و مانند آن دو مور دیگر را یک مور را گرفتم و دیدم که
نی نمود خراشیکه یکدو بار از زنگ در هر گامی بچند مور برخورد	لوش و جنبشهای ناممور و بدستوزنگ خود را در
هزار پا که بچشم فشرده شدن تنگ بر یک میگذاشت	یا گزند رسیدن بخودش بود و ول میکرد و میرفت و آن
ول کرد و باز با پایان چاک	موران یکسر نزد هزار پامیر
همانجا را گرفت -	یکدو بار چنین نیز می
آن دو مور دیگر پس از	نمود که آن مور نمش را
آنکه چندین جامی او را بدندان	در تنگ موری گذاشت
گزمیده بی تابش کردند بدو	ول کرد و رفت مگر آن

فرهنگ

مگر آن مور دیگر در همانم بجای بود بدان سان شتابان بود	آنکه مانند دیگران رو بنزار پا که آن مور دیگر از گفتار او
بیاید رو بهمان مور برگشت و ندانست که شکار بکدام	پس از اندکی دویدن بسیار سوی دست آمده است و
که در همانم آن مور با آنکه نزدیک از همین لای او را باز خواند	نیم گز راه در نور دیده بود تردان و او باز آمده چنانکه او بخوبی آگاه
باز آمد و پس از اندک ننگ کرد و او را بیا گمانید و رفت	برگشت و پی کار خود رفت در آملیان چیزی نگرفت
از اینکه گفته شد هویدا که کرد اگر هزار پا از انبوه	گشت که آن مور تختین از موران سیاه شد مگر از آنکه
آن پایان خوشی که او را همین ده یک آنها بکاشید	از بدست آمدن آنچنان و بردن شکار خود گرم
شکار فزهی دست داد بودند و باز مانده گرد و بر آ	

فرهنگ

گردش و جیش میکردند که از آنها هوید گشته که
 دو آهنگ دانسته میشود یکی در موران گروه های گوناگون
 اینکه آناهیه مور که بکشیدن بستند و در درون زمین
 هزار پا میرد خستند بس بودند سوانه هر گروهی از گروه دیگر
 دیگر اینکه آنها که در کشیدن جداست و آمین های پادشاه
 هزار پا انبازی نمیکردند از و کشور داری نیز در میان شان
 گروه آن موران که سخت هست و شکر کشی و جنگ
 سر راه بر هزار پا بستند نبود آوری نیز با یکدیگر دارند چنانکه
 و یا از کشور دیگر و در زیر بارها دیده ام که مشتی از موران
 فرمان پادشاه دیگر بود و سر گرم کشیدن شکار
 اند و آهنگ دومین برستی بوده اند و از دوسه سو
 نزدیکتر است زیرا که من دیگر رده های دراز سیاهی
 بخر اینها چیزهای دیگر هم دیدم از موران بوده و بی آنکه دیگر

فرنگ

و همچنین سنگهای آراسته مور سوارى دیده شده که در راهى چنان
 * استارى غايند پس از اندک درى بجاي خود برگشته اند

رفته اند که نشان و جامی پایشان	سر زده که برای گرفتن و
بر زمین مانده و پس از آنکه	آوردن و بسزا رسانیدنش
هنگامی بهمان آیین در همان	از پیشگاه خسروی فرمان
راه چنان باز آمده اند که سمر	رفته -
هم از آن پیچ و خم که در نشان	بارنی پس از آن چندان
پایشان بود در بازگشت	نگزشت که بنر ایا (یا آنکه چنان)
ناهنجاری ننموده اند و از اینکه	شده بود یا از رگبزر ناگزیری)
هنگام بازگشت گرمی را	خود را سپرد جنبشها و خوش
زنده گرفتار کرده و یک مور	های موران کرد و موران او
درشت که در میان رده هتک	را در سوراخ خود رسانید
بود در برگرفته میآوردش	و درین سخنی نیست که اگر
روشن شده که آن سیاه	آن جای سنگلاخ نبود
شاهی بوده و از آن گرم	زمین هموار می بود بسی زود

فرهنگ

آن کار را انجام داده بود رفتم که ناخک از کجا اینجا
 هزار پغنه شکفت تر آمد - افزایش شکفتی خود
 از آنچه گفته شد این است را - دیدم که پایهای هزار پاست
 که چون بازده نیم گره بسوزد که از سرش به پامین از تن
 مانده رسانیدنش مرا خنده جدا کرده اند و هنوز سرگرم
 آمد از اینکه دیدم کلفتی هزار همان کارند و هر پائی تا از
 بسی بیشتر از فراخی و به تنش جدا میشود لبوی سوراخ
 سوراخ مورچگان است مگر در جنبش است -
 اینکه خنده من بیجا بود زیرا که از اینها شکفت تر اینکه پایهای
 یکایک دیدم که ناخک های او را از بندهای که پیوسته
 درشت است که هر یک به تنش بود چنان جدا کردند
 را چند مور به نیش گرفته در که هیچ پزشکی بدان جلا که
 سوراخ میبرد و تا درین آمد و زودی و درستی نمیتوانست

فرنگ

و چون جدا کردنِ پاهایش	و از آنسوی بفراخ نمودنِ
تا بکر رسید بناگاه پرداختند	سوراخ کوشیدند و این
به کشیدنش رو بسوراخ و	بر دو کار را در یک گاه
چون در هماندم سوراخ	با انجام رسانیده چسپیدند به
نیز از مورچگان که تا همان	کشیدن و بردنش در
گاه در آن لو میزدند پر خسته	سوراخ خردند آن را چنان
گشت دیده شد که سوراخ	سرمایه های ثرف بدست
را هم بسیار فراخ ساخته	می آید که از رگبزر به یک از آن
اند و از همین ها که چون او را	بچندین رازهای پوشیده
تا نیم گره بسوراخ مانده رست	پی تو نمزد برد که همه بنمون رستی
دست از کشیدنش باز	آن باشند که من درباره
داشتند و از منسوی بجدا	این چنان اندیشیده ام
کردنِ پایش پرداختند	باری در کمتر از دو دون او

فرهنگ

بسورخ در برزند مگر پس از راست است که در نگاهِ بنی
 آنکه سرش بسورخ شد آفرینش شتر و شترگاه و بنگ
 دیگر مورچه بیرون نماند همه برون ماند اینها شکفت آمده است
 رفتند و بسورخ در برده و پاره خردندان را آنچه در
 شدن هزار پابر یک هنجار مردمی گونه آفریده شده در
 بود در چندین تکان های ساخته است مگر نامه نگار را
 پی در پی بود که در هر تکانی اندکی هیچ چیز از جهان آفرینش جدا
 از تنش بیرون کشیده میشد در و ناساخته و بشگفتی و نداشت
 و در دو تکان انجامین تختیش است که این مور لاغر با
 چنان بود که تا نوک دمش تنه نزدیک هیچ و آنامه
 هم بیرون شد و در تکان نیروهای تنانی و روانی که در
 پس از آن آن نیز بیرون آنهم بر انسان شکوه مند شکفت
 کشیده شده ناپدید گشت - انگیز که بالای آن چیزی باشد

فرنگ

در نیاید -	دبس کوبها و پیچهای نامور
کسانیکه این سرگزشت را	دیگر پیوسته برنجیره های آند
می شنوند اگر اندکی در آن فرو	و آشکار است که اگر
اندیشند و دردم خواهند داشت	از دهایی پدیدار شود که در
که مورچگان در زنجیره آفرینش	درشتی مانند آن هم نباشد
برتر از همه اند زیرا که اگر آن	همین بپوسته سد هزار
هزار پایش تنه آن مورچگان	یک آن باشد در دوروز
گذاشته شود مانند یک آرد	از گونه مایا خود از گیسنه
درشتی است در پیش مار که	جانور حبسبده را بجا نخواهد
خود را برتر از همه آفرینش	گذاشت و درین هم سخنی
میدانیم) مگر بچه درشتی -	نیست که هنر آفریدگار در
چندین هزار بار درشت تر	ساختن او بیش از همه
از کوه های که البرز و هندو	آفرینش است که تاکنون

فرنگ

شناخته باشد اندریراک هنرمندی دو فرنگ یادو
 آن برتری که مردم را بر ^{بنا}حکاسنج بسازد که یکی از آن
 دیگر جانوران اندیشیده شد بدرشتی مردی باشد و یکی
 است از رگبزر بزرگی خرد بدرشتی موری و از شکفت
 و هوش و دریافت کارهای دانش و هنر خود
 های سرگ و دیگر پرواها در آن که بپوشه مور است
 و شناسهای اوست و چندین هزار بار بیش از آن
 ازین سرگزشت روشن نهاده باشد که در آن که
 میگردد که همه اینها که گفته بدرشتی مرد است نهاده
 شد مور نه از بیشتر از مردم آیا هنر آن اوستاد در آن
 دارد ازین گزشته من فرنگ و حکاسنج هویدا گردد
 از همه فرزانشان یا خود از که بدرشتی مرد است یا
 همه دانایان میپرسم که اگر در آنکه بدرشتی مور است

فرهنگ

مورچل موسی موشکاف مومیائی

مورچل - بچم سنگر است	افکنی بیابانی دیگری
و نیز هر جای بلند یا گود است	موشکاف - مرد باریک
که هنگام جنگ پناه	مین را گویند (دقیق)
تواند شد -	موشگافانه - گونه باریک
موزه - پافزار را گویند	مینی و از روی (دقت)
که (کفش) باشد -	موم - آن است که چون
موسی - نام پیغمبر نامور است	از انگبین جدا میشود آن
از فرزندان اسرائیل که پاریاب	و در خور خوردن میگردد
اورا سرخ شبان میخوانند	مومیائی - شیره است
موشک دو انیدن - دو همز	سیاه و پرسود که از خرنه
و آشوب انگبین است	های سنگها در کوپستان
در پرده و پنهان و در غلایه	به بهان فارس می تراود
است کیرا بر کار آشوب	و آن برای پیوست و جوش

فرنگ

مهرای ممدانش مهریج

دادن استخوان شکسته میگویند	ممدانش - بازیر (حکمت)
بسیار سودمند است -	الهی (
مه - بازیر کاشته ماه و	مهر - بازیر دوستی تبار
بازیر دوستان کوچک	(محبت) و آفتاب که خورشید
و آن برابر که میباشد	هم میگویند و با پیش آنچه
چنانکه کمتر کوچکتر و متر بزرگتر	از گونه نمکین باشد که بران
را گویند و نیز بجم دودی	نام بکنند
است که در زمستانها از	مهران - آب سند است
بالا فرود میآید و جایی را	پیش ازین نیلاب هم
فرو میگیرد -	می نامیدندش -
مهرایج و مهرایج - پاؤ	مهرایج - دوستدار تبار
بزرگ هندوان است	(محب و شفیق)
مهرایج را به بین -	مهریج - بد سغان را گویند

فرهنگ

میخ

میان بر میاخی

مگه

و پیچیده باشد از یک جای	بتازی (عشق و لبلاب)
آن رها کند چگونه که چون	مگه - نام باستان (مگه)
در جای دیگر بان رسته	است -
در آید نیمه راه نزدیک شده	موش - ماه مانند و آنکه
باشد آنرا میان برزدن هم	در پایان خوشگلی باشد
گویند چنانکه گویا آن راه را	همین - بزرگترین همه -
از میان بریده است -	م با می
میاخی - آنکه میان دو کس	می - باده را گویند بتازی
برای کاری گفتگو نماید (وسط)	(وام و مدامه)
میان رومی - بچم فرهنگ	میان - آنجای هر چیز است
است که (اعتدال) باشد	که بتازی (وسط) گویندش
میخ - چوب یکسر تراشیده	میان بُر - چانست کسی
ایست که در زمین می‌کوبند	رسته آبادی را که دراز

فرهنگ

مینا مینا بازار مینوچهری مین

و بند چادر و دیگر بندها را	بازار ویرانی هم بوده است
بدان استوار می بندند -	بیرون شهر دلی -
میکده - جانی که باده می	مینوچهری - بهشت رخسار
میفروشند -	است چه مینو بهشت و چهر
مینا - بچم شیشه و رخسار است آنرا مینوچهر	
زنک - نیم سبز است -	نیز میگویند -
مینا بازار - بازار بسیار	میهان - کسی است که
گویند که در جانی برپا شود و در	در خانه کسی بماند یا برای
کشوران دور کالاهای شهر	خورون خوراک و اینها برود
خود را بد آنجا آورده تا چند	آنرا همان نیز گفته اند بازار
یا چند ماه میفروشند و اروس (ضیف)	
های کشورهای دیگر را خریده	مین - خانه و شراد و زادگاه
بشهر خویش میبرند و نام	و آنچه بتازی (میت و آب)

فرهنگ

ناخن

نابسامانی نابکار

ناب

و اولاد و احفاد و قبیلہ	و بی (انتظامی)
مینامند -	نابکار - تباہ کار و بد کنش و
	نگوینده کردار و (فاسق) دا
دریچه بیت و یکم در گویند -	
واتن با ۱ -	نابکاری - بد کرداری و (خیانت)
ناب - دوشمان ناک است	نابودی - نیستی را گویند که
چه ناک آنست که با چیر	(عدم) باشد
آمیخته باشد که از گونه خودش	ناپرومیده - آنچه از نیک
نباشد و ناب آنست که از	و بد آن آگهی دستی است
آلایش آمیزش بیگانه پاک	نباشد پزوهمیده را به بین -
و پاکیزه باشد -	ناخنک - یک گونه روییدنی
نابسامانی - پریشانی و هرج	است به دیه سرناخن
و مرج بازی (راغتاش)	که درمان پاره بیمار بهاست

فرنگ

ناخنک رفتن نارسیدگی نازین دژ نازشت

و نام یک بیماری است و نابالغی)	
که در چشم پیدا میشود آنرا نازین دژ - مانند ارک در	
ناخنک هم میگویند -	است که در دژ دیگر باشد
ناخنک رفتن - یگانه دژ	بالا (حصار) نیز بهین چم است
است چنانکه خردستور و نیز پنجم دژیت که بالای	
هنگام رفتن پوزی نیز گوه باشد	
و پی از گاه میر باید نام	ناز پرورده - هر که در ناز
هنگام خریدن چیز خورا	بالیده و در نوا سندی پرورش
دانه بر میدارد و در دهن یافته باشد -	
میگزارد پیش از آنکه پولش	نازشت - شیکشی است
را داده باشد -	که نزدیکان پیشگاه شهر یا
نارسیدگی - خامی و	هنگامی میگزارند که پادشاه
نیازموده کاری است	بدست و تیر خود نشانه یا

نازک کاری فرنگ ناشاد ناشنی نافرمانی

شکاریرا میزند بدانگونه که شایسته گویند -	
آفرین و ستایش باشد ناشنی - بچم ناشوا است	
نازک کاری - آن کارها که (غیر ممکن) باشد شدنی را	
نازک است که در گنج بری به بین -	
وزرگرمی و مانند اینها هویدا ناف - چالی است که میان	
میکرد (منبت)	شکم مردم است از بریدن
ناسپاس - مردیکه سپاسگزار و میان هر چیز را ناف آن	
نباشد نا (شکر)	چیز گویند چنانکه ناف شهر
ناستوده - بچم ناپسندید	میان شهر است همچون
و هر چه شایسته ستایش	چیزهای دیگر -
نباشد -	نافرمان - مرد سرکش سخن
ناشاد - مانند ناکام است	(مخالف و مستعد)
و آنچه اینروزها (غین و غلین)	نافرمانی - (مرد و مخالفت)

فرهنگ

نافه ناک ناکه بانو نالش

نافه - شاخ مانند است که ناب را به بین -	
شک در آن میماند و آزا ناکه بانو - دختر که بشوهر نرفته	
ناف آهوی ختن میداند باشد و نیز زن شوهر دار	
ناکاره - هر چیز که از کار که خوب خانه داری نکند	
افتاده باشد و دیگر بجای ناگوار - ناسازگار را گویند	
نیاید و مردی که ست و گوار را به بین -	
بی دست و پا باشد کاره را ناگهان - یکایک رخ نمودن	
به بین -	چیزیست -
ناکام - آنکه به کام و آرزو نالش - نالیدن است	
دل خود نرسیده و از بهر از درد و فریاد برداشت	
چیز نمیداشده باشد -	از ستم گر بدادگاه و داد
ناک - بهر با چیز دیگر خواهی کردن است از	
ناهیجه باشد و (خالص) بنادادگر -	

فرهنگ

نام نام در کردن نامزد نام

نام - بتازی (اسم و شهرت)	نامزد - بچم گیل است
نامادری و نمادری - زن	و آن برگماشتن کسی است
پدر را گویند -	برکاری و نیز نهادن نام
نام آور - نامدار و آن کسی	زنی است بر دختر کسی
است که آوازه نامش	نامور و نامور - هر دو کاسته
همه جا بزرگی پهن شده	نام آورده -
باشد -	نامه - (کتاب و مکتوب)
نامبرده - همان چم نامور	نام پاره - زمینی است
را دارد و کاسته نامبرده	که پادشاه بچاکر خود برآ
شده نیز هست که (نکته)	گزاران او میدهد
و مثالیه) باشد -	ناو - کشتی کوچک را
نام در کردن - بپیکنامی	میگویند بویره آنکه بر رود
همه جا نامور شدن است	خانه با کار میکند و گزیند

فرنگ

نای نبرد

نشتن

ناورد

و سامانسان را از کناری	سازیت که باب مینوازند
کناری میبرد و میآورد-	و بچندین گونه است فی هفت
ناورد- جنگ و پیگار و بند فی لبک فی انبان و مانند	
رزم و کارزار	و هر چیز میان تپی و گلوی مردم
ناوک- تیر راستی است	و جانوران بویژه مرغان
که پیکانش مانند خودش	خوانده- نای بیل نتوان
در پایان تیزی و نازکی باشد	بست که برگل نسراید-
شادم بخزندگ تو که ناوک	ن باب
فلکان را به سوی (هفتم)	نبرد- همنک نورد بچم ناورد
خویش نهانی (نظری هست)	است که جنگ باشد و بهم
مانهنجاری- کجروی است	پنجیدن است برای کشتی
و (انحراف) هنجار را بین	دشمنانه و جنگ
نای- بچم فی است و آن	نشتن- بچم نوشتن است

فرهنگ

نبیره - نخری سخت - ندانسته کار

نبیره - فرزند فرزند را گویند (ارشد اولاد)	
ن باخ	تخت - آنچه تبار
نخیر - هرگونه شکار را گویند	(اول) میگویند سر و کاشانه
تباری (صید)	فرموده - من (عهد) تو سخت
نخیر - گرفتن کسی است	سخت میدانستم شکستن
زمین و هر چیز دیگر از کسی که	آن درست میدانستم به
آزاد در کار خود بیاورد و با	هر جور که کردی تو بمن (آخر)
یا سالانه بگونه که کیو شده باشد	کار به (آخر) کردی سخت
چیزی با و برساند تباری	میدانستم -
(اجاره)	نختین - از همه تخت تر
نخیرها - (وجه اجاره)	ندانسته کاری - بی آگاهی
نخیر دار - (مستاجر و اجاره دار)	و آگاه نبودن از کار است
نخرتی - فرزند سختین را	ن بار

فرنگ

نک

نرمی نرینه

نرخامه

نرخامه - کاغذیست که برا ^ن که نرمی کند تیغ برنده کند	از سوی فرماقرمانی نرخ
نرینه - (مذکر) است	و بهای همه چیز نوشته و
ن با ز	بمروم بازار داده میشود -
نزدیک - دوشمان دو	نروبان - نرینه چوبین را
ن بازی (قریب)	میگویند که از رگبزر آن بیلا
نزدیکی (تقرب و مقابله)	باها و بلندیا فراز میشوند
ن با ث	نرم - هسنگ گرم دوشمان
نژاد - بچم تخمه و کرده و	زبر است (ملایم)
پشت میباشد در تازی نسل	نرمه - دوشمان زبره است
ن با س	پروین را به بین -
نسک - بایش در تاز	نرمی - آخشیک زبره (سوره) است
ن با ش	و درشتی است (ملایت)

فرهنگ

نشان نشیب و تشین نغز

نشان - بچم نشانه و آنچه باز که جای فرود و سر ازیر و	نشیب و تشین - پست باشد -
گویند -	نشیمین - بازی (وطن)
نشاند - در تاز -	نشیمین - بازی (وطن)
(مقرر و معین)	نشیمین - بازی (وطن)
نشانه - آماج که در تازی	نشیمین - بازی (وطن)
گویند -	نشیمین - بازی (وطن)
نشانی - هر چیز که میان دو	نشیمین - بازی (وطن)
باشد برای شناساندن	نشیمین - بازی (وطن)
پیغام خود بیکدیگر گونه که از آن	نشیمین - بازی (وطن)
شناخته شود که این پیام	نشیمین - بازی (وطن)
از دست -	نشیمین - بازی (وطن)
نشیب - آنچه فراز است	نشیمین - بازی (وطن)
به بین -	نشیمین - بازی (وطن)

فرهنگ

نکار

نفرین نخاب

نقوس

ن با ک	نقوس - آنرا گویند که
از کیش پدری خود نخاب - باز بر بچم آگهی است	
بر دارد و بجیش دیگر که بازی (خبر) گویندش	
در آید یا آنکه از هر کیشی نکویش - بدگونی است که	
هر چه پسندد آنرا برگزیند و دشمن ستایش بود -	
و بدان کار کند آنرا نکویش - بدگفتن است	
و نقوشاک و انقوشاک هم و سرزنش کردن کس را	
نوشته اند - در کار بدی که از او هویدا	

گر دیده

ن با ف

نفرین - بچم پشول و پشور نکویده پی - دشمن خجسته پی	
است که بتازی (لغت) است اینروزها بدقدم ایگویند	
گویند و آن خواستن بد	ن با گ
است از خدا برای کسی	نکار - آسوخه در تاز

فرهنگ

(مقش و تصویر و شکل او باشد -	
نکارنده - سازنده نگار و	بت مینامند -
(مؤلف و مصنف) را نیز	نگارخانه - جایی است که
در آن نگارها گذاشته می گفته اند -	
نگاریدن و نگارون هفت	شوند -
نگارده و نگاریده - آنچه (شکل و تصویر) و مانند اینها	
بزیور نگارش آراسته نگاشتن - هرگونه (نقش)	
کردن است و بچم نوشتن	شود -
نگارستان - همچون نگار و (تحریر و تالیف و تصنیف)	
خانه است که جای نگاشتن	هم هست -
نگارها (تصاویر) باشد -	نگاشته - بازی (نقش)
نگارش - بنیافت نگاریدن و مؤلف و مصنف	
است که (حاصل مصدر) آن نگارستان و نگهبان - (حفظ	

فرهنگ

و حارس) را گویند -	نگین - دانه ایست که بر
نخا بهبانی (حراست و حفاظت)	انگشتی نشانند چه بر آن مهر
نگران - بهنگ دگران	باشد و چه نباشد یا آنکه چیزی
نگرنده و بیننده است	بر آن کنده باشد یا نهاده
بجیزی و آنچه بازی (توجه بود -	
و مواظب و مترصد و مترقب	ن با م
و قاطر) گویند - ای کبوتر نگران	نماز خانه - جای نماز و پرستش
باش که شاهین آمد -	یزدان پاک است (مسجد)
نگون ساری - برشتگی (انقطاع)	نماز شب - یگانه نماز است
و القراض)	که نیمه شب میگردانند برای
نگهبان - مانند نگهبان است	بر آمدن آرزو -
(حارس و حافظ)	نمایش - (ظهور) را گویند
نگهداشت (حفظ و محافظت)	که پیدائی باشد -

فرنگ

نمونه تنگ

نمک پرورده

نوا

<p>خرمنی برای نمودن به خریدار میسن کسی بار آمده و از نانش پرورش یافته - باشد -</p>	<p>نمک پرورده - سیکه در میسن کسی بار آمده و از نانش پرورش یافته - باشد -</p>
<p>ن ب ا ن تنگ - هرچه مایه بدنای و رهنمون بی آبروی و تاسیر مردان بود چنانکه تنگ داشتن از چیزی آنرا انگیزه خاری و بی آبروی خود انگاشتن است -</p>	<p>نمک شناس - آنکه نیکی کسی بویره خداگان خود را برگز از یاد نبرد و پاداش آنرا بجز نیکی نکند - نمودن - نشان دادن و آشکار ساختن است بچشم کردن نیز هست -</p>
<p>ن با و نوا - توش و روز نمونه - مشی است که از و هر چیز که خوردنی باشد</p>	<p>نمون - بچشم نماینده و نمونه است نمونه - مشی است که از و هر چیز که خوردنی باشد</p>

فرهنگ

نواخانه نواختن نوازنده نوحه

که بتازمی (لغیم و لغمت) است کیرا -	
میگویند و هرگونه ساز	نوازنده - زنده ساز و برانده
و سامان توانگری و گروگان	آواز است -
و فرزند زاده که آزا نوه و	نوامند - توانگر و دولت مند
نسیره هم میگویند و نام	را گویند
دستانی است در موزیک	نوبر آمده - درخت تازه بار
و هرگونه آواز را نیز نوا گفتند	و مانند آزا گویند -
نواخانه - جایی است که شاهزاده	نوج و نوحه و نوژ و نوژه
و بزرگان و آبرومندان گنه گار	چکه را گویند که (قطره) باشد
را زندان میکنند -	نوحه - بچم لور ولای است
نواختن - برآوردن آواز است	که (سیل) باشد و آن آهسته
از هرگونه ساز و نوازش	است از نوج و آبه افش
گردن و خوشنود گردانیدن	از آمیزش افتاده نوحه بجا

فرهنگ

نور دیده

نوحه

مانده است و آن آبهائی است	نوحه - درخت بچه و تناره پا
که از چکه های باران فراهم گرفته را گویند -	نوحه - درخت بچه و تناره پا
شده از بندها روی بستی	نوحه - درخت بچه و تناره پا
می نهند آنرا نوحه نیز گفته اند	نوحه - درخت بچه و تناره پا
و برخی نوحه را خیزی را گویند	نوحه - درخت بچه و تناره پا
که سرچشمه داشته باشد و	نوحه - درخت بچه و تناره پا
نوحه آن را که از آب باران	نوحه - درخت بچه و تناره پا
و بر فهای آب شده فراهم	نوحه - درخت بچه و تناره پا
شود بسیاری آنرا با یا	نوحه - درخت بچه و تناره پا
نوشته اند بجای با و نوحه	نوحه - درخت بچه و تناره پا
دانسته اندش و از روی	نوحه - درخت بچه و تناره پا
آن دستی که گفته شد آشکارا	نوحه - درخت بچه و تناره پا
است که با با درست است	نوحه - درخت بچه و تناره پا

فرهنگ

نویس نوشته نوشتار و نوک

بریده شده -	(سند) هم میگویندش -
نویس - از هر میوه	نوشتار و - بچم تریاک
آزرا گویند که پیش از	است و آن دارویی است
همه گونه خودش برسد -	که درمان زهر است تازیان
نورند - آن است که بتاز	(تریاق) گفته اندش -
(ترجمه) اش میگویند -	نوغان - بتازی (فصل و نهم)
نوش - انگبین را گویند چنانکه	(فصول اربعه) نوغانهای
(عسل) و فرمان نوشیدن	چهارگانه است هنگام باین
است -	چم هم آمده است -
نوشتن - بتازی (کتابت)	نوک - تیزی سر هر چیز نوشته
نوشته - گزیده و شده	افزار جنگ را گویند و
نوشتن است و بچم دستاو	بچم نول نیز آمده است که
هم هست که این روزها	(منقار) باشد -

فرهنگ

نوک سیلی نهادن نهال نهار

نوک سیلی - سیلی آهسته است در جایی که خورند و دیگر	ایست که از نوک و سر خودش است -
انگشتان زنند -	نهال - درخت تازه جوان
نونهال - درختی را گویند و بچه درخت که از جایی	که آفاز جانش باشد - بکنند و بجای دیگر بنشانند
نوید کسی را برای کار نندش -	بچیزی زبان دادن است نهاستحانه - (خلوت)
برخی بچم مرده نیز نوشته اند	نهار - هر چه بسیار و بیش
ن با ه	از اندازه بزرگ باشد
نهاد - گرنشته نهادن است	و یکایک و ناگهان و دشوار
و آنچه بازی (بیت) و شکفت و بچم و بجای	وضع و ضمیر) میگویند -
نهادن - گذاشتن برهنه که گویند (شکل) است	

فرهنگ

نیایش

نیاز نیازند

نهند

نیازمند - (محتاج)	که او بیاید
نیازی (اهل احتیاج)	نهند و نهندره - خانها
نیازیده - چیزکی بدان نیاز	چندی را گویند از پادشاه
(محتاج الیه)	کشور که پر باشند از گوشت
نیالگان (اجداد)	چیزی شگفت انگیز برارزو
نیام - نام گینه است برا	خوشنما و سامانهای پاکیزه
(غلاف)	گرانها آنرا نواکه و نواگاه هم
نیایش - آفرین کردن	گفته اند - در انگیزی (میو نیم)
و نیکی خواستن است آواز	گویندش -
بنده از خدا برای کسی	ن بای
نیاز - پدر پدر را گویند تبار	نیام - پدر پدر را گویند تبار
(دعا ضراعت خستوع و خضوع)	(جد)
نیاز - (احتیاج)	نیاز - (احتیاج)

فرهنگ

نیم

نیرو نیزه

نیزک

(قوه حافظه و قوه مدرکه)	سیرنگ - ایچته است ار
نیستی - دوشمان هستی است	نی و رنگ و چون چم آن
(عدم) و نابودی باشد	رنگی است که هستی ندارد
نیزه - نیی است که بر سر آن	آزما برای بازی و افسون
آهن پاره تیزی کار میگزازند	و بازیچه و جادو و چشم بند
و در جنگها دشمن میزند و آن	(شعبده) نهاده اند -
چندین گونه است -	نیرو - زور و آنچه بتازد
نیسال - سال مردن و	(قوه) گویند - نیروی بویائی
(ماده تاریخی) آن -	(قوه شامه) نیروی بینائی
نیلاب - آب سندانست	(قوه باصره) نیروی پراسائ
آزما بهمن -	(قوه لامه) نیروی شنوائ
نیم - بخش دوم است	(قوه سامعه) نیروی گویائی
از بر حیزر -	(قوه ناطقه) نیروی ویرائی

فرنگ

نیشین نور

نیم سوخته

نیم سوخته - چیزی را گویند که	بسجی کسی و پیرفتن پند
نیمه اش سوخته باشد -	است -
نیمه - مانند نیم است -	نیور - آیمخته است ازنی
نیمه کاره - هر کار که نیمه اش	که نشانه نیستی است و
انجام یافته و نیمیش بجا	ور که یکی از چهارش دانند
مانده باشد -	است و این نام را که پیش
نیوار - (کره هوا) را گویند	دارای نیستی است بر
و آن آیمخته است ازنی	(کاینات جو) از آرزو نهاد
و وار و چون چشم نیست	اند که چون چنانکه باید از چگونگی
مانده است بر آن نهاده اند	آفرینشی که در نیوار است
که ارزش آگهی درستی بد	آگهی ندارند چنان است
نیت	که گویا آن هستی ندارد
نیموشیدن - گوش فرا دادن	یا مانند نیت است -

فرهنگ

و پس

وابتن وابسته

واافت

در چکه بست و دوم	مردمی در گروهی و شمردن
درواقع و او با	خود را از آن گروه یا حسد
واافت - با پیش الف	خود را بخاندانی یا و نمودن
دوم بچم بریدگی و باز ایستادگی	خود را از مردمان شهری
است که در کارها رخ مینماید	و کشوری چه اینهمه در آشکار
(تعطیل و انقطاع)	کشاده و آزادند مگر در
وابستن - آمیخته است	نهان یگانه بستگی دارند
از واکه بچم کشاده است	در تازی (نسبت و منسوب)
و بستن که دو شمان آن است	(انتساب)
و این بر کسی یا چیزی	وابسته - (منسوب)
نهاده میشود که از کیو کشاده	و اسپین - انجامین و
و آزاد و از دیگر سو بسته	آنچه پس از همه باشد
و پیوسته باشد همچون در آن	بازی (خاتم)

فرهنگ

واوار وادار کردن

وات

واوید

وات - رودخانه و پوتین وادار کردن - ایستاده	
و آنچه در تازی (حرف) خوانند کردن کاروانیان است	
و تیر بر سخنی که از دو وات چارپایان خود را در میان را	
آینده باشد همچون سر دم برای آب انداختن که پیشاب	
و بر ورم - کردن باشد -	
واخوان - (علم نحو) است واداشتن - نگزیر کردن	
واخواندن - برگردانیدن کیرادر کردن کار	
جادویی است که از خواندن و آنچه تازی (ترغیب و تحریک)	
کرده باشند و خواندن و گویند -	
واخوان است که (علم نحو) وادید - کسشی در کار و در	
باشد - دیدن در کار است و و و و	
واوار - باز ایستاده شدن دیدن چیزیت که پیش از	
است از رفتار - آهنگ دیده شده بود -	

فرنگ

واکشین

وارون و ازون

واری

وارسی - پنجم سرشی	وارون - پسند نکردن یک
و بازوید است بر کارها	است یا بیشتر از میان چین
سپرده بخود یا بر کارهایی که	و آنرا (رد) کردن هم میکنند
خود بدگیری سپرده -	و آرون - زیر و بالا شدن
وارون و وارونه - زیر	و دیگرگون شدن چیز است
بجای بالا و بالا بجای زیر	از آنگونه که باید باشد وارون
شدن است چنانکه اگر کسی را به بین -	
جامه خود را چنان پوشد	و آژگون - وارونه مانند را
که آسترش بالا و ابره اش	گویند (انقلاب و القراض)
زیر باشد میگویند که وارونه	و آره - (کله) و آن سخنی
پوشیده است و دشمنان	است که از سه وات بیشتر
آنرا رو میگویند باز	آمیخته باشد
(قلب و منقلب)	واکشیدن - پنجم و المیدن

فرهنگ

واماندن

والا والاد

واگرفتن

است و آن بر زمین خوابید و گویند -	ن
است برای دور کردن شکی والاد - (سقف) را گویند	
نه برای آنکه بخواب روند آنرا و (بنا و عمارت) را نیز -	
دراز کشیدن هم میگویند والائی - بند پاگی و بزرگی	
واگرفتن - بیماری گرفتن است و بزرگواری است -	
از کسی و آنچه بتازد وام (قرض)	
(است کتاب و نقل) کردن واماندن - (عاجز) خسته	
میگویند - و کوفته شدن است از	
واگیرداشتن - هر پستی نوردیدن راه بگونه که دیگر	
که از بوی آن دیگری هم نگیرد راه نتواند رفت و پس	
(مصری) بودن - افتادن است از دیگران	
والا - هر پای بلند و هر پای در کاری -	
ارجمند و هر چیز شکوه مند را	

فرهنگ

ورزش

ورپریدن وردک

وخشور

و با خ	بچه گانست پیش چشم پدر و
وخشور - پیغمبر بزرگ و آنچه	مادر و نزدیکان خود -
بازی (حضرت) و در فارسی وردک - آنچه همراه دقترمی	
تیمار و تیشار خوانند	کنند که بشوهر میدهند این
و بار	روزها (جهاز عروس) میگویند
ورانداز - نگاه ترس	ورزش - بچم ورزیدن است
است که از روی خریدار	همچون خمیر ساختن آب با
به کسی یا چیزی یا جانی کرده	آرد و آمیزش را دادن
شود -	است بچنبرهای آمیخته و هر
وربند - پارچه های آهن خنیده	کاری است که بسیار و
است که بر بازوهای تنگ	بار بار کنند برای آنکه در آن
برای استواری میگویند -	هنرمند شوند و در آن بگونه آموخته
ورپریدن - یکایک مردن	شوند که باید و شاید

فرهنگ

ورمالیدن

وی ویر

ویر

ورمالیدن - بچم گریختن است	زاد بوم زبان نیاکان خود
و باز	را واگذاشته اند وی را که
ویریدن - آمد و رفت باد	سجای (هی) میباشد با او
است در نیوار -	که سجای (هوی) میباشد بی
و باس	آنکه از هم باز شناسند
وستی - هسنگ مستی	بکار میزند -
آنچه بتازی (شرح و تفسیر ویر - آنچه بتازی (حفظ و	ترجمه و تجزیه) میگویند -
درک و تصور) مینامند -	ویرا - (حافظ و مدرک و تصور)
و بای	ویرائی (حافظه و ادراک) است
وی - نهاد و کتای بجو جای	ویران - دوشمان آباد
(ضمیر مفرد مؤنث) مگر چونکه	فارسی زبانان ویر از فرو است -
ماگی دانش و بی مهر	ویر - ناآیخته و (خالص)

فرهنگ

هان هاوشی

هر

ویران

ویران - دوشمان آباد	(تنبیه و تنبیه) و بیک
است -	چیم هانیر آمده که آرے
ویر - نایمخته (خالص کذا)	باشد (لبیک) و
ویران (مخصوص و اختصاص)	بچیم هرانیه هم هست که
ویره (خاص و خالص و خاص)	(البسته) باشد
دریچه بمیت و سوم	هاوشی - آنچه بسته
در وات ه با ا	به هاوشن است که (ملت)
هاج - آن است که (شا)	باشد -
وینار و ناره) میگویند	مایا هوی - بچیم هیایوس
هامون - کوه را بین	است به بنیش -
هان - وازه ایست برای	ه با ر
آگهانیدن و آگهی دادن	هر - واتی است که بجای
	(کل و عموم) و برخی بنهام

داده اند -

فرهنگ

هرگز

هرآینه هرزه

هرا

بجای پاره ار همه بکار برده و مانند ایهاست - (البته)	
---	--

هرزه - یهوده و بمقت داد	میشود -
-------------------------	---------

هرزه یا رفتن چیزی از دست چنان	هرا - بچم تیره و گروه است
هرزاب آبی را گویند که کاه	(قوم و فرقه)

هراس - ترس و بیم پوشیده	کشت نخورده بجائی رفته باشند
آنکه ناگهان بر دل فرود	که کشت زار نبوده و هرزه گاه
میاید بتازی (خوف)	آن را گویند که کارهایش

هراسان - سراسیمه و	بی سود یا خود زهنمون زین
بمیزده را گویند -	و بی آبروی باشد -

هراسیدن - ترسیدن	هرگز - در تازی بجای آن
و بتمناک شدن است	(ابدا) میگویند (سعدی)

هرآینه - بچم درین سخنی نیست	گفت هرگز من این (خطا)
چنین است جز این نیست	نهم -

فرهنگ

همایون

هم هم اندیش

همینه

است همچون باهم و فراهم	ه با ز
هم اندیش - دو کس را	همینه - (خرج و صرف) و آنچه
کسی را برای (مخارج و مصارف)	کسی را برای (مخارج و مصارف)
و هم (رای) باشند و آنکه	و نفقه) بدهند -
همان اندیش در باره دیگری	ه با س
داشته باشد که آن دیگر	هستی - دو شمان نیستی است
در باره خودش دارد -	که (وجود) باشد چنانکه (وجود)
هماک (اشاره) را گویند	و عدم) هستی و نیستی را
همانند - بچم مانند و سان	گویند -
و همال است (شل و شبیه	هستی آزاد (وجود مطلق)
و نظیر) -	ه با م
همایون - فرخنده و فرخ	هم - بچم نیز و با و ات دیگر
خسته (مبارک و میمون)	همینون همی و آئینش

فہرست

بیمبازی انجمنخواہ ہمدستانی ہمدانی

همباز می - دو مرد یا دو چرخه آن را همسر و همبازین
 که همیشه با هم بازی کنند و همستر هم میگویند بازی
 همتا - دو چیز که جفت و هماند (زوج)
 یکدیگر باشند (مثل قرین و جداستانی (اتفاق) و
 نظیر) یکدی و یک زبانی و هم
 همچشم - بچم کانی است اندیشگی -
 که پیش هم رود و واسی داند همدست (متفق)
 و نیز بچم بخواه است و همخواه همدلی - (رفاقت)
 آن دو کس را گویند که خواهان همراز - آن دو کس را
 یک چیزند و اینها آنرا (قیب) هم نیکو گویند که راز خود را از یکدیگر
 همخواه - زن را میگویند که جفت نهان ندارند و راز یکدیگر را
 مردی باشد (سعدی) جفت پیش بیگانه آشکار سازد
 شیرین خود را را نکند همراهی - هم (طریق و رفاقت)

فرهنگ

همشیر

همگی همایه

همرده

همرده - (مرادف و مترادف)	همسایه - مردم دو خانه که
همزاد - دو کس که در گیر و	بهم پیوسته یا دیوارشان
بجستی آمده و زاییده شده	یکی یا نزدیک هم باشند
باشند -	همسایه یکدیگرند -
همزور - دو کس که نیزه	همسر - همخوابه است و
باهم برابر باشند -	نیز بچم دو مرد است که در
همسان (مساوی و مستوی) یک پایه باشند -	
و مسطح) را گویند -	همسنگ آنکه اینروزها هم
همسانی - بچم تیمناک است	(وزن) میگویندش -
که (تأوی و اموات) -	همشیر - کسی را گویند که با کسی
باشد -	از یک پستان شیر خورده
همایگی - هم (جواری و	باشد اینروزها برادر (رضاعی)
مجاورت)	میگویندش -

فرهنگ

هشت بهیمیر

همه

همنان

همنان - اگر با کاف تازی که با هم یا مانند هم گردش پیش داده خوانند بچم همکاران کرده روزگار گزرا نیده باشند است و آن کسانی هستند همگیر - گرفتن یکدیگر است که در یک کار میباشند و آن (جذب و متصل)	اگر با کاف پارسی زردا و پیوسته شدن دو یا چند خوانند بچم یاران انجمن است چیز و کس است بیکدیگر که (جماعت حاضر) هم میگویند هموار - جایی که بلند و پست همگان و همگی - سراسر نباشد (سطح) برخی بچم نرم و آهسته هم گفته اند و بچم هموار نیز آمده است -
همگاه (معاصر)	همواره - همیشه و جاویدا
همگشت - هم (سیر) را گویند و جاودانه و پی در پی و پیوسته و آن دو کس میباشند همه - سراسر (جمع و کل تمام)	

فرهنگ

همی - پی در پی و کاسته همیشه
 هنگ - هنگ بهنگام
 بهنگامی

هنگامی - پی در پی و کاسته همیشه
 و گاهی بی چم و افزون نیز آید
 ه ب ا ن
 است که بتازی (خرم و قمار)

هنگامه - بچم (اراده) است
 هنجار - راه راست است
 و روش و رفتار درست
 (ناصر خسرو) گراز (دنیا) برنجی
 در تازی (فصل و وقت
 راه ما گیر به کز این بهتر نه راه و موسم)

هنگامه - هر جا که انبوهی از
 مردم فراهم یا آشوب و غوغا
 برپا شود (جمع و معرکه)
 است و نه هنجار -
 هنرور - هنرمند و صاحب
 صنعت را گویند -

هنگ - سنگینی و بردبار
 و تیزهوشی و بخرد
 بهنگامی - دوستان همیشه
 است که (غیر مدامی) باشد

فرنگ

بنگفت

هوارى هوازی

هموده

و نوغانی که (فصلی) باشد	هوازی - نهانخانه را گویند
و مهر جانوری است که (آنی) که (خلوت) باشد چه در چادر	
انخلقه) باشد و در دهمتی و چه در سراسر -	
پزیرد -	هموده - شست گاهی است
بنگفت - هر چیز بسیار آراسته از چوب و جز	
و ستر را گویند (سعدی) آن که مردم هند بر بالای	
کمان کشید و تزد بر نشان	پیل بسته پادشاهان و بجای
که نتوان دوخت بگر بسوزن	شان در آن می نشینند و
فولاد جامه بنگفت -	آن بر دو گونه است یکی
هنوز - تاکنون (الی الان)	را که کوچک و بی والاد است
ه با و	هموده میگویند و دیگری که بزرگ
هوارى - سر پرده بزرگ	و پرشکوه و اشکودار است
شاهنشانه -	انباری میانسند درین

فرهنگ

هوش

هیالین

سخنی نیست که تازیان از آن	و بیکاران و ناتوان در کار
دستی که درین کار دارند -	هم داریم -
انباری را (عماری) و هوده	هوش - نیروی است
را (هودج) کرده اند زیرا که	روانی مردم و بیشتر یا خودم
ایگونه سواری ها که ماهر گزانش	جانوران را که بدان سود و
نه پسندیدیم و از همین رو	زیان خود و بسی چیزهای
نامِ درستی در فارسی است	دیگر را نمیشناسد -
برای آن نداریم از روزگار	هویدا - پید و آشکارا
باستان درهند روائی	(ظاهر عیان بداهت)
داشته و تازیان شتر	ه با ی
داشتند با همان چیز که محل	هیالیدن - کیو داشتن
میشناسدش و ما آنرا کجا	و برداشتن کسی است از
و کجا به میگوئیم و برای زنان	کاری که (معزول) گردانید

فرهنگ

هیا لیده هیزم یابو یاد

در یچه بستی و چهارم در وات می با آ	باشد و بچم به تباهی و بویانی دادن نیز هست هیا لیده - (معزول)
یابو - اسبی که در خور یابو و بارکشی باشد و بکار زین و سواری نخورد -	هیا موی - آوازا و فریادها گوناگون و شور و غلغله که در میان مردم بر پا میشود
یاد - هینگ باد دوشمال فراموش است چهره یاد نیست فراموش شده است	هیزم - بچم همیه است و آن هر چوبی است که بکار سوزاندن نخورد -
و آنچه فراموش نشده است در یاد است - در یاد نیاوریم	هیون - شتر درشت کجاو کش را میگویند -
با آنهمه پیمانها بدوان (عهد) که شد یارش سوگند همه	

فربنگ

یادداشت

یادآور یادبود

یادآمدن

<p>جانه‌ها به و نیز بچم دوزن است که زن دو برادر باشند و هر یک از ایشان یاد می‌فرستند چنانکه گوئی این دیگریست و همچنین بچم ویر برای آنست که یکدیگر را و یاد بد هم آمده است که فراموش نکنند -</p>	<p>یادبود - چیزهایی را گویند که دوستان برای یکدیگر می‌فرستند چنانکه گوئی این دیگریست و همچنین بچم ویر برای آنست که یکدیگر را و یاد بد هم آمده است که فراموش نکنند -</p>
<p>یادآمدن - باز دانستن چیزیت که فراموش شده باشد -</p>	<p>یاد آوردن - فرامودن چیزی یا کاری یا دانشی است بکسی بویره زبانی بگونه که او آن را بیاموزد بتبار در یاد آورن (تلقین) -</p>
<p>یادآوری - کسی است چیزی را که فراموش شده باشد یا برای آنکه نوشته که برای یادآوری داده شود -</p>	<p>یادداشت - چیزی را که فراموش شده باشد یا برای آنکه نوشته که برای یادآوری داده شود -</p>

فرهنگ

پرتن یارش

یاف

یادرفتن

یادرفتن - فراموش شدنست	چنانکه نیارستن دشمن
یادگرفتن - آموخته و داناشد ^ن آنت -	
چیزیت که با آن گفته شود	یارش - دوستی و آشنائی
یادگردن (ذکر و حفظ) کردن	و مهرورزیت که بتاز ^ی
است چیز را و خواستن و	(عشق) گونیدش آزارتیک
خواندن بزرگان است	و تیوانیز گفته اند -
چاکران و زیردستان را	یاسا - (احکام و قوانین
بزد خود -	و حدود شرع) است -
یارا - آنت که در تاز ^ی	یافته - در تازی (را ^ی
(جرات و همت و طاقت)	حاصل . محصول . مکتسب)
گونیدش -	یاف - سخنی که از روی ناز
یارستن - بچشم توانستن	و خودستائی گفته شود در
و توانا بودن است در کار	جائیکه شایسته نباشد

فرهنگ

یک

یاود یام

یکند

و گوینده را تزیید (خاقانی)	کشوران بیگانه آباد می کنند
نافه را کینخت رنگین سز نشا یام - چا پاری و چا پارخانه	
کرد و گفت نه سخت بد رنگی	یاوه - همان سخنان بیهود
نذاری چهره زیبایی من	است که در چم یافه است
نافه گفتا یافه کم گو (کایت معنی)	آزاده بین -
مر است پز وینک اینک	یاوه در ا - هرزه و یاوه و
(حجت) گویا دم بویای من	بیوده گوی را گویند -
یکند - گوهریت سرخ و	یک - بتازی (جنیت)
گرانها تازیانش (یاقت)	و آن هر چیز است بویژه آب
کرده اند -	که بیش از آنکه در کار است
یا لود - بذر را گویند و آن	نکند دارند تا آنرا بجای گم شده
جائی است که بر کنار دریا	یا تپاه شده و از دست
برای فرو آمدن کالا نای	رفته و یا از پا افتاده بگزارند

فرهنگ

یکه تاز

یکدنگی میان

یزدان

یزدان - یکی از نامهای کسی است در پیشبردن	بزرگ خدای جهان و آفریننده
زمین و آسمان است (لجابت).	سیان - دو رده سوارانند
یکسان - هموار و برابر	که بر دو بازوی راه بسته بتازی (سطح)
میشوند و پادشاه هشتم یکه - بچم تنها و بی انباز و	در آمدن بشهر از میان بی همراه است و نیز گزیده
آن دو رده میگیزرو -	و بی مانند -
یعنا - تاراشش و تالان	یکه تاز - سوار است که همیشه
و تاراج را گویند -	از پایان دلاوری و آزمود
یکایک - بچم نهار است و کاری و دانائی هنرهای	ناگهان
جنگ تنها به پشته کارزار	یکدنگی - بر یکا ایستادن در آید

فرهنگ پوش پوشگر

پوششی

یکانه

یکانه - یکا و بی همسا (فرد و و سکر دسمن - پوشگر (حمله) آور پوشگر واحد - می با و پوشش - همنگ خراش پشم آهسته و هموار است یوب (فرش) خانه را گویند یوجبه - نوجه را به بین - یوجبه - پشم چکه آب است (قطره) نوجه نیز بهین چم است و آن درست تر مینماید - پوشش - پشم ستوبه است که (حمله) باشد و آن ختن است آب همنگ کشور بگانه	پوششی - نوزند پایه ایست در چاکری تخت شمنش هان هند که تا چندی پیش از روزگار بابر آنها را (امیران سده) که سرگرد سد تن باشد می نامیدند و پس از آن رفته رفته نام آن پایه نابود شد و (نصبه) پیدار گشت که تا هنوز
---	---

فرنگ

هم در شهرهای بیانی که از	(منصبدار) است و خود با
شهنشاهی مغول برپاست	نخار نیز در تیمار پادشاه
بنجامنده است مگر اینکه در	جم دستگاه امروزه دکن
آن (امیران) سده و	(منصبدار) که تا دیر زنده و مانند نام
جدائی بسیار است چه	نایش که (میر محبوب علی)
سرکردگی (منصبدار) بگونه که	بهاور نظام الملک اصفی
در روزگار اکبر شاه چهره	بهاور) است جاوید و پاینده
پذیرفت از هفتزاری هم	باد از پایه های دیگر گزشته
گزشت و همچنین اکنون هم	(منصبدار) هم هست مگر نه
در سرکار (نظام) حیدرآباد	یک سدی دوهزاری یکمزار
دکن خود دستور بزرگ	سوار و نام یوزباشی را
که (نواب) بشیرالدوله سر	بجانی (امیران) سده از آن
آسمانجاء بهاور) است	آوردیم که این نیز سرکرده کیدتن

فرهنگ

پوس (شرعیت) رومی
گویند و این نام سرورگار
باستان از ایران به توران
رسیده بهانجا زلیست تا
در روزگار چنگیزیان که دوام
بگونه بازگشت که در همه ایران
نام خود را در نامه نگرید و
از یاد یکی مردم زاد بوم
خودش رفته دید -

بیاری خدای بخشنده مهربان فرهنگ به چهار کاخ داستان
مستوران هند انجام یافت

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

